کتبخانهٔ

مطبعهٔ عنایت

عدد

(۳)

از هر دهن سخنی
و از هر چمن سمنی

مؤلفش

محمود طرزی

دار السلطنهٔ کابل در مطبعهٔ عنایت بزیور طبع آراسته گردیده است

سنه ۱۳۳۱

1-0
1 8
8
1
12) 4·4 (4



(صاحب و مالك مطبعهٔ عنایت)

شهزادهٔ جوانبخت معظم

(معین السلطنه سردار عنایت الله خان)

کتبخانهٔ

مطبعهٔ عنایت

عدد

(۳)

از هر دهن سخنی و از هر چمن سمنی

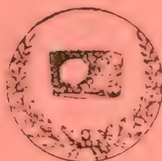
مؤلفش

محمود طرزی

دار السلطنهٔ کابل در مطبعهٔ عنایت بزیور طبع آراسته گردیده است

سنه ۱۳۳۱

هو



بسم الله الرحمن الرحيم

﴿ یکدو سخن در باب طبع کتاب ﴾

سابق برین یك ناول فنئی که عزیزی بنیان محمود بیك طرزی از ترکی ترجمه کرده بود طبع و نشر نمودیم . و آن خطوهٔ اول مطبوعات (مطبعهٔ عنایت) بود . دریندبار طبع و نشر یك اثر دیگر ادیب مشار الیه را که بعنوان (از هر دهن سخنی , و از هر چمن سمنی) میباشد در مطبعهٔ عنایت امر و اجازه نمودیم .

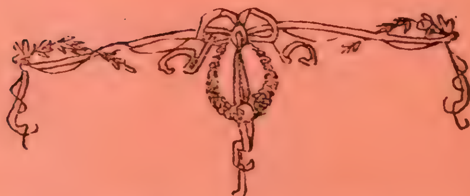
عزیزی بنیان موصوف یك اثری بنام [دبستان معارف] درسالهای پیش که در شام شریف اقامت داشت تألیف و تدوین کرده بود که از هر رقم سخن را دران جمع نموده بود . کتاب مذکور چون بمطالعهٔ ما رسید سخنان نو و بافایده و شیرینی دران دیدیم . لهذا چنان مناسب دیده شد که هر

رقم سخن آنرا جدا گانه کتابی تشکیل بدهد تادر حجم افزونی نکنند ، ومطا
لعهٔ آن برای خوانندگان آسان شود ، وهم در طبع آن سهولت آید .
این است که اولا قسم (ادبیات) آنرا بعنوان فوق یك کتابی تشکیل داده .
طبع آنرا آرزو نمودیم . وامید از کرم حضرت باریتعالی جل وعلی داریم که
بسایهٔ مراحم آیه قبله وکعبهٔ اقدسم (اعلحضرت سراج الملة والدین)
روحی له فداه (مطبعهٔ عنایت) بسی آثار مفیدهٔ سودمندی بروی کار آرد .

﴿ ومن الله التوفیق ﴾

امضا

﴿ عنایت الله معین السلطنه ﴾



ادبیات

افادهٔ مرام

بعدادای ماوجب علینا

ودعای اعلحضرت (سراج الملة و لدین) بادشـاه معارف اکتناه ما بر قارئین کرام پوشیده نماند ! مواد یکه در تحت عنوان « ادبیات » مینکاریم عبارت از بعضی تخیلات شاعرانه . و نکات عارفانه و نشیده های عاشقانه و لطیفه های طریفانه ، آثار قلمیهٔ اصول جدیده . و غیر ذالك میباشد .

اگر چه علوم ادبیه بر چند علوم معتنا ئیکه عبارت از صرف و نحو . و بدیع و بیان ، و لغت و سائره باشد اطلاق میشود ولی مواد یکه ما در تحت عنوان « ادبیات » مینکاریم باوجودیکه مستقلاً از علوم مذکورهٔ ادبیه باحث و ناطق نیست باز هم سر اسر از علوم مذکور بدر هم نخواهد بود . چونکه موضوع علوم مذکوره که محض از برای ادبیـات گردیده نیست بجز آنـکه تحریر و تقریر بواسطهٔ قوانین و قواعد موضوعهٔ علوم مذکوره در تحت دائرهٔ انتظام و اسلوب و ترکیب قاعدهٔ کلام در امده از چیزهائیکه موجب شین و عیب بوده باشد محافظه و وقایه گردد .

اجله حکما اکثر با محاسن و فضایل ادبیه تزئین ذات و صفات کرده اند . از

تاریخ حکما چنان معلوم میشود که « افلاطون » در آوان صباوت به شعر وانشاء خیلی حریص بوده است واز انسبب در فن شعر وانشاء خیلی ماهر گردیده بود و بسی ابیات محزنه و اشعار مطربه انشاء کرده است و دو قصیدهٔ بسیار غرای مشار الیه نیز از جملهٔ اشعار منشده اش در تاریخ حکما مسطور و مضبوط است • رئیس الحکماء شیخ ابو علی سینا نیز در خصوص شعر وانشاء وموسیقی ولغت و دیگر فنون ادبیه بسی اثر های معتنای گرانبها گذاشته است و کذالك بسی حکمای مشهورهٔ دیگر نیز در فن شعر وانشاء که از مواد ادبیه است خیلی زحمتها بر خود هموار داشته اند • والحاصل ادبیات از فنون معتنای بسیار گران بهائیست که اگر بر صحایف رخسار شاهد آثار نفیسه اثری از ان نباشد حسن وجمال آن اثر از محاسن خال وخط عاری خواهد بود • لاجرم (دبستان معارف) مانخواست که ازین حسن وجمال محروم ماند • واینست که قسم ادبیات آنرا جدا گانه یك اثری ترتیب دادم واسم آنرا (از هر دهن سخنی واز هر چمن سمنی) گذاشتم • ولی چنان گمان نشود که سراسر از خط وخال ومی ومحبوب بحث خواهد راند نی بلکه اکثر از آثار نثریه ادبیهٔ جدیده تشکیل یافته است • فقط

امضا

(محمود طرزی)



پروانه

در موسم بهار در مرغزار پر از هاری (کرمك) بیچارهٔ در میان برگها وسبزه های کنار جویبار خزیده. بریك (پروانهٔ) حصر نظر دقت نموده بود که پروانه برنگهای ملون قلم صنع قدرت زینت و آرایش یافته از گل برگی واز سبزه بر سبزهٔ میگردید، وهر لحظه بزیبائی ورعنائی وجود خویشتن مینازید، وبر خودیك پیرهن میبالید.

کرمك بیچاره که از شرم عدم لطافت وظرافت خویش در تحت حجاب برگها وسبزه ها مانده بود بعداز دقت وملاحظهٔ بسیاری که بحال مسعودانهٔ پروانهٔ جانانه نمود آهی حسرتانهٔ کشیده باخود چنین ترنم ساز آواز گردید:

آه! در میان طالع ناساز من وبخت باسعادت این پروانه تا چه در جه فرق عظیم، وتا چه پایه مباینت بزرگی واقع شده است. قلم خوش رقم قدرت جمیع لطافتهارا به او بخشیده، ومرا نیز از انهمه ظرافت ولطافت سراسر محروم گذاشته! ، او از همه صنایع سحر پرداز انا لطافت های خلقت استفاده کرده: ولی در وجود نابود من بیچاره هیچ یك زینتی باقی نمانده! از نظارهٔ خوش منظرهٔ آن بدیعهٔ خلقت همه کس محظوظ و مسرور، واز دیدن بدهیئت من عاجز هرکس مقبوض ومنفور میگردند! شاعران شیرین زبان

عاشقان بیتاب جان فشانرا به او تشبیه وستایش میکنند، و من بیچاره را در مقام ذم و هجاء تقبیح و نکوهش میور زند! از هار کانزار بوجود نازنین او افتخار، و از دیدن من به تب لرزهٔ آزار میافتد! مسکن و نشیمن او از هار طراوت نثار، مأوا و مأمن من نیز کاهای کنار جویبار مقرر گردیده! گلهای عبیر آمیز روح انگیز گلشن اورا بر سر و چشم خود جاداده از بادهٔ خوشگوار روایح طیبه اش سرمست و بیخود میسازند! و من بدبخت بیچاره را اگر احیاناً در پای گلبن به بینند از بیم آزار ریشهٔ شان به تیغ ستم باغبان پاره پاره مینماید! شمعهای محافل انس از برای دیدار با کمال او سر تا بپا میسوزد، گلهای گلستان از برای استحصال بوسهٔ شیرین او خود را بهزاران رنك و بو جلوه میدهد.

§ کرمك بیچاره در اثنای این حسب حال بود که بناگهان جمعیت زیادی از اطفال مکتب آزاد شده داخل مرغزار پر از هار گردیدند، وچون پروانهٔ خوشرنك شوخ و شنك را دیدند از پئی گرفتن آن دویدن آغازیدند. خدا میداند که در انحال در دل هر یك از ایشان در خصوص بچنك آوردن پروانه ثبچه درجه شوق و آرزو جا گرفته بود! پروانهٔ وامانده، از برای رهانیدن جان نازنین، وتخلیص بدن سیمین خویش در اطراف گلستان بتکاپوی گریز بود. لکن غافل از آنکه: شوق، و آرزو، وجد وجهد چنان چیزیستکه طایر بلند پرواز معرفت و کمالرا بدام میآورد چه جای پروانهٔ بیچاره!!!

والحاصل بر حال اسف اشتمال پروانهٔ بزینت ظاهری مغرورانه هزار

افسوس كه در مدت قليل گريبان جان بدست آرزو كشان خويش داده گرفتار آمد .

پس بنا بر مودّای اينشعر چون آنحيات :

بيت

چو گنجشكيست مرغ دل بدست طفل بدخوئى
كه از جان دوست تر دارد وليكن ميكشد زودش

پروانۀ بيچاره بدست دوستان نادان ترك دغدغۀ حيات گرفت : يكى از اطفال پرهاى نكارينش ، وديگرى سر نازنينش ، وديگرى بقيۀ وجود سيمينش رابخاك مذلت پامال ساخته درما بين خودشان ضبط وتقسيم نمودند .
اينستكه نتيجۀ :

مصرع

دشمن طاؤس آمد پرّ او

منتبح ، ومحقق گرديده حيوان بيچاره پارچه پارچه گرديد .

كرمك بيچاره چون بچشم بصيرت ، وديدۀ عبرت احوال حسرت اشتمال پروانه را مشاهده نموده گفت كه :

اى دل من بيهوده تأسف ورشك ميبرد . بايد من بحال خويشتن بنازم ،

و لحظه بلحظه بثنا و شکر آن بپردازد ؛ چونکه درینجهان پر نیرنك هر لحظه بهرنك وجود خویشتن رادر نظر مردم جلوه دادن ، وخو شرنك داشتن چیز بس گرانبهائی بوده که درعوض آن جان گرامیرا بباد دادن لازم میآید . پس اگر کسی ازمآل اینمصرع بلبل نغمه طراز شیراز که :

﴿ مصرع ﴾

کلاه دلکشست امّا به ترك سر نمیارزد

صرف نظر نموده بهوای رعونت ، وخود آرائی ، وجلوه نمائی براید البته سر گرامیرا مانند پروانهٔ غافل ببادداده باخاك سیه یك سان خواهد گردید . لاجرم به تحقیق دانستم که درینجهان ناپایدار هرچه آسایش وراحتیکه هست همه در گوشه نشینی و انزو است که گفته اند :

﴿ مصرع ﴾

هیچ آفت نرسد گوشهٔ تنهائیرا

انتهــــا

——— • ‹‹‹‹‹‹‹‹‹ ———

یك نشیدهٔ وجد آور عمر الفارض

١ زدنی بفرط الحب فیك تحیرا	وارحم حشی بلظی هواك تسعرا
٢ واذا سألتك ان اراك حقیقتاً	فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا
٣ یاقلب انت وعدتنی فی حبهم	صبراً فحاذر ان تضیق وتضجرا
٤ ان الغرام هو الحیاة فمت به	صبا فحقك ان تموت وتعذرا
٥ قل للذین تقدموا قبلی ومن	بعدی ومن اضحی لاشجانی یرا
٦ عنی خذوا وبی اقتدوا ولی اسمعوا	وتحدثوا بصبابتی بین الورا
٧ ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا	سرّ ارق من النسیم اذا سری
٨ واباح طرفی نظرةً املتها	نغدوت معروفاً وکنت منکرا
٩ فدهشت بین جماله وجلاله	وغدا لسان الحال عنی مخبرا
١٠ فادر لحاظك فی محاسن وجهه	تلقی جمیع الحسن فیه مصورا
١١ لو ان کل الحسن یکمل صورتاً	وراه کان مهللاً ومکبرا

شرح بیت اوّل

= ١ =

غلبهٔ عشق ، وافراط محبتیکه بر من دلبا ختهٔ آواره ازراه لطف و عنایت ارزانی داشتهٔ ؛ تحیّر مرا بر خویش بداندرجه افزوده که از جهان وما فیها بجز حیرت ذکر چیزی سامعه خراش هوشم نمیگردد . ومن هنوز

دل بستهٔ محبت ، ولب تشنهٔ حیرتم • میخواهم که لحظه بلحظه حیرت ومحبتم مشتد ومزداد گردد •

لکن تو بر حال دل حیرت منزلم که محروق آتش عشقست عطف لحاظهٔ مرحمت بنما که عشقت آن بیچارهٔ از جهان آواره را در میان آتشهای دایم الاشتعالی نهاده است •

= ۲ =

مطلب اعلی ، ومقصد اقصای دل حرمان منزلم ؛ تماشای جمال باکمال مقدس تست • از استدعای تجلی جمال باکمالت لحظهٔ فارغ نیم • دایما آرزو کش آنم که ترا بوجه دلخواه خویش دیدار کنم ، ودر پیش جمالت مانند شعلهٔ جواله طواف محروقانهٔ اجرا نمایم • پس تو نیز عاشق نوازی فرما ، از ناز بینیازی در گذر ، به لطف وکرم مالا نهایه ات دیده بجواب (لن ترانی) عاشق دیدارت را مسوزان •

= ۳ =

ایدل بیتاب ناتوان ! هنگامیکه گرفتار پنجهٔ قهرمان عشق قتال گردیدی آیا بامن عهد نه بستی که در هر حال وهمه احوال ملازم صبر وثبات خواهی گردید ؟ حالا که گرفتار آمدهٔ بر وعد خویش ثابت قدم وباحذر باش که ناله وفریادت را نشنوم •

= ٤ =

عشق حیات جاودانی . و شهراه شهرستان زندکانیست • اگر حیات ابدی وزندکانی لم‌یزلی آرزو داری خودرا شهید مشهد حضرت عشق گردان • که شرف وشان عاشقان شوریده سامان درین راه فدای جان کردن وازین محفل بادهٔ شهادت نوشیدنست !

= ٥ — ٦ =

معاشر عشاقیکه قبل ازمن گذشته اند ، ویا آنکه بعدازمن میآیند ، ویا آنانیکه همعصر من اندهمه رایکان یکان ازمن بگوئید : که بیائید حقیقت عشق را ازمن بیاموزید ، ودر طریق عشق بمن پیروی نمائید ، وکلمات حکمت آیات عشق را ازمن بشنوید • تا آنکه سخنانیکه باخلق میگوئید منحصر بر احوال عاشقانهٔ من باشدو آوازهٔ عشق من جهانرا احاطه نماید •

= ٧ — ٨ — ٩ =

بادلدار وفاکردارم همخلوت انس والفت گردیدم • درمابین ماازنسیم سحر گهی ناز کتر ولطیفتر یك سر روحانی موجود بود • نکاه جانکاه دلربایش که انعطاف شفقت اوصاف اومن عاشق گمنامرا معروف جهان داشته است وقتیکه هم آغوش نکاه حسرت آلودم گردیددرانحال درمیان جلال وجمال او مدهوش مانده بودم ، واز خودی خود هیچ خبری نداشتم •

امّا این استغراقمزا السان حال تا یکدرجه تعریف و بیان کرده میتوانست .

= ١٠ - ١١ =

نظری بر محاسن وجه محبوب نازنینم بینداز ! تا آنکه جمیع لطافت و ملاحتیکه در کائنات موجود است همه‌کی رادران مجتمع و متجلی بینی . در عالم کون ومکان هرانقدر خوبیها و دلربائیهائیکه موجود است اگر همه‌کی دریکجاجمع آمده محبوب مکملی تجسم نماید بازهم هنکامیکه جانان دلستانمرا بنگرد بی اختیار تهلیل وتکبیر میگوید .

ملاحظه

(اعلاترین معارف چیست ؟) اگر این سوال عالی را عارفی جواب بدهد آن جواب عبارت ازهمین دوکلمه خواهدبود :

— معرفته‌الله !

(منتهای معرفته‌الله چیست ؟) این سوال را نیز همین یك کلمه جواب کافی شمرده میشود : (حیرت)

حضراتیکه کتاب حکمتنامهٔ کائنات راکه هرکلمهٔ ازان معرف حقیقت حق است به کشافی شرح صدرای نبوت به نحو اوراق صرف هوائی ازبر خوانده

اند ؛ نهایت الامر به اعتراف (ماعرفناك) اظهار عجز کرده اند .

انسان عاجز یکه بدانستن حقایق مکونات امکان نمییابد بحقیقت ممکن مکون چگونه پی تواند برد ؟ عقل محدود یکه ماهیت وجود خویشتن را بخوبی نمی شناسد از معرفت حقیقت ذات حکیم خرد بخش که کتاب کائنات از دفتر حکمت بی غایت او مانند ورقپارهٔ بی سر و پائیست چسان بیان نماید !

ازدیاد معرفت مستلزم ازدیاد حیرت میگردد ، کثرت تدقیق آثار ؛ عظمت و جلالت مؤثر را که بر جمیع عظمتهای مالا نهایهٔ عوالم بی غایه محیط است در نظرها تعظیم و تجسیم میدهد . دران عظمت و جسامت حیرت تامی آمده نظر عارف حق بین را استیلا میکند ، دران بحر بی پایان عقل و فکر محو و نابود میگردد . عارف در سفینه حیرت نشسته سیر دریای معرفت میکند .

حلاوت روحانی ئیکه درین حیرت خدا جویانه موجود است منزه از دائرهٔ تعریف . و مبرا از حدود توصیف است . هر قدر که معرفت ظهور کند حیرت همانقدر میبالد . هر قدر حیرت ببالد لذت و حلاوت از ان میافزاید .

حضرت رسول قریشی صلی الله علیه و آله وسلم که اعظم و اکرم خداشناسا نست از رب جلیل خویش تزئید (تحیرفی ذات الله) را طلب مینماید (ابن الفارض) که از افاضل عرفای امت است اگر طالب ازدیاد حیرت گردد هیچ بعدی ندارد .

انتهـا

﴿ از کلام حضرت طرزی ، از رسالهٔ اشعار عراق وحجاز ﴾

نوبهار

درسرا بستانیکه در (دمشق شام) داشتم نشسته بودم : که طلیعهٔ سلطان عالم گیر بهار همعنان موکب جمشید زرین کلاه نوروزی از دور پیدا شد .

تحریك سر انگشت نسیم سحر یکه مفتح الابواب درهای بستهٔ کلستانیست درسرابستانم را چون دل باز اهل جود و کرم ازهم کشاد .

تانظره میکردم دیدم که لعبتان سیمین ساق شکوفه ، و نوجوانان کلگون قبای غنچه ، وعروسان کل پیرهن کل و لاله درسرابستان بی مهابا درامدند ، وبچستی و چالاکی ، وشوخی وشنکی برسرشاخهای اشجار برامدند .

بعضی سرگرم پیاله گردانی ، و بعضی مشغول کاسه بازی ، و کسانی همدم عشوه نمائی ، وجمعی دمساز جلوه پردازی ، یکی از خندهٔ عشرت سراپا دهن گردیده ، ویکی ازمستی سرشار دیگری را تنك دربر کشیده . دیگری ازاهتزاز شوق برخود یك پیرهن بالیده بود .

تامژکان برهم سودم ! دیدم که شکوفه ازسر شاخ عزت برسر خاك مذلت

افتاده . و غنچه به پنجه بیطاقتی قبای کارنك تنك را چاك چاك ساخته . و كل از حسرت پیراهن رنگین را تادامن دریده ، و لاله از غصه کلاه لعل گون را در زیر پا افگنده ، خوبان چمن رخت کوچ در آغوش کشیده . درختان باغ بار سفر بر دوش بسته — برشاخسار از جای غنچه و گل خاك ادبار ریخته . واطفال سبزه در فراق نوجوانان چمن و خوبان گلشن در پای اشجار بار نك شکسته و خاطر خسته در ماتم نشسته . نه از غنچه نمودی و نه از کل اثر بودی بود .

در آن فرصت اینغزل را بنوای راستی در اهنك عشاق و پرده خسروانی بصد عبرت و پشیمانی سرودم :

غزل

برك شكوفه از بغل شاخ سر كشید　　یابیضه های غنچهٔ کل بال و پر کشید
آیا ز شاخ غنچهٔ کل سر کشیده است　　یاخود برشته دانه لعل و گهر کشید
برك سمن نه بر كل سوری فتاده است　　جراح باد پنبه بزخم جگر کشید
در چاك چاك پیرهن غنچه خارها　　چون نوك ناوك است که از زخم سر کشید
تا دولت بهار بعالم کشد لوا　　از نامیه سپاه بکو و کمر کشید
یك سانه راه آمده کل در هوای باغ　　این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید

در برك سبز غنچهٔ كل نيست آشكار　طوطی ز شاخ سر بامید شكر كشيد
گفتم كه وجه عشرت كل را سبب چه بود　خنديد غنچه و ز بغل مشت زر كشيد
برك شكوفه بر كل نرگس فتاده ديد　(طرزی) ز گفته های كايم ايندر ركشيد:
«برك شكوفه رقعهٔ معشوق باغ بود»　«نرگس از آنكرفته و بر چشم تر كشيد»
بر دوش خنده بود بنای ثبات كل　تا لب كشود رخت بملك دكر كشيد
تا زنك شعله غنچه برافروخت در چمن　كل چون شرر ز رخنهٔ ديوار سر كشيد
بر طبع غنچه بسكه كران كشت بار كل　نابسته رخت بار بعزم سفر كشيد
فرياد سار و بلبل و قمری بلند شد　خود را ز باغ غنچه ازين شور و شر كشيد
طوطی غنچه از سر شاخ درخت كل　زود آنچنان پريد كه كوئی تو پر كشيد
كل زير بار حاصل يكروزه خسته شد　(طرزی) ملال طبع ز طول سفر كشيد

غزل محمود طرزی

چشمت ازان بحال دل من نظر كند　مستان هميشه پاس دل شيشه كر كند
از بزم غير زود گذر زانكه كفته اند　منزل دو شب بخانهٔ عقرب قمر كند
شد جا نشين شام سر زلف ترك دل　از روم مشكل است خيال سفر كند
چون ابر نازكی كه نبود ... ه زا نقاب　زير نقاب روی توزيب دكر كند

در استانبول سنه ۱۳۰۸　(محمود طرزی)

محسنات رسایل

موقوته

درینعصر ترقی حصر که عصر چاردهم از هجرت نبویه میباشد ترقی و اعتلا ئیکه در خصوص علوم و فنون برروی کار آمده حقیقتاً شایان دقت و سزاوار حیرت است .

در خصوص توسیع ، وانتشار این امر مهم روزانه در هریك مطبعهٔ از مطابع قطعات عظیمه ، و بلاد جسیمه اگر تحقیقات بعمل آید مشاهده میشود که بمیلونها خروارهای کاغذ در تحت تضییقات ماکنه های مطبعه ها در آمده به انواع آثار فنی . و حکمی آراسته و پیراسته میگردند . و از ینست که تنها دریك مملکت (المانیا) . و (انکلتره) در ظرف یك سال (۲۵٤۹۲) نوع تألیف از مؤلفات متنوعه طبع و نشر گردیده است .

و این یکی نیز امر معلوم و قضیهٔ بدهیست : که ترقی و اعتلای جوهر ذکا بر اوج اعلای فضل و حکمت که غایت قصو است بر استحضار نردبان عالی نشان نطق و کلام مربوط و منوطست . زیرا که اگر این گوهر عالی گران بها نبودی جوهر ذکا را ثمره و استفادهٔ از حکمت و معرفت حاصل نگشتی .

مثلاً اگر در شخص ابکمی قوه ذهنیه و عقلیه که خاصهٔ انسانست ، وجود بوده

باشد آیا آن جوهر ذکا عقلانی از فنون حکمیه وعلوم عالیه ثمرهٔ حاصل میکند؟ و اسباب تحصیل آن بجز قوهٔ نطقیه اش دیگر چیز هست؟ پس بخوبی معلوم گردید که تحصیل حکمت و معرفت محض موقوف بر نطق وکلامست .

نطق وکلام اگرچه بر هر سخنی که از مخرج فم بدر آید اطلاق میشود ولی مقصد ما درینجا کلام عبارت است از همان کلام مستلزم الفوایدیکه در کارگاه بدیعهٔ دماغ بزور وقوت ماکنه‌های تعقل وتفکر هزاران پیچتاب خورده وعض و تمیزش از هم جدا گشته بعد از ان برروی صحایف واوراق رسائل عالیه از نوك خامهٔ شیرین چکامه درریزد تا آنکه مرخوانندکان و بینندکانرا نزد بان اعتلای جوهر ذکا گردد .

در اعصار ماضیه مؤلفات متنوعهٔ که ارباب علوم و اصحاب فنون ترتیب داده گذاشته اند ومتأخرین از ان حصه یاب منفعت گردیده اند بر اثبات سخن مافوق ماشاهدو ناطق عدلیست . اما آثار علمیه و فنیه که خواه از متقدمین باشد وخواه از متأخرین اگر منحصر در یك علم و یك فن بوده باشد در انحال ثمره وفائدهٔ آن مرهمان کسانیرا منحصر میماند که در همان علم وفن متوغل و مشتغل باشند . حالا نکه علم و معرفت چیزی نیست که در ید احتصار و احتکار در آید بلکه علم یك غذای معنوئیست که قریحهٔ شخص فکر و ذکای

جنس حیوان ناطقه را استمرار میکنند . و چنانچه ما کل و مشارب ما به الحیات وجود صوری اوست علم و معرفت نیز مدار حیات مادی و معنوی اوست .

لا جرم کتب مفیدهٔ متعددهٔ که در علوم متنوعهٔ بدیعه مانند علم حقوق ، و علم اخلاق ، و فن تشریح ، و طب ، و هندسه ، و حکمت ، و هئیت ، و ادبیات ، و تاریخ و غیره ذالك تالیف و تصنیف گردیده آمده است هر یك از کتب علوم مسرورة البیان موجب استفادهٔ همان کسانیست که در همان علم و همان فن مألوف و مشغول باشند .

امّا کتب نافعهٔ مفیدهٔ که بعنوان (رسائل موقوته) در معرض انظار عمومی جلوه گر می گردد بر اکثر علوم و فنون عالیه و محاکمات حکمیه و نکات ادبیه ، و مقالات تاریخیه . و کشفیات صناعیه ، و غرائب طبیعیه ، و مواد هیئتیه ، و احوالات امصار و بلدان جغرافیه ، و عادات و اطوار اقوام وحشیه و مدنیه ، و بسی مواد مفیدهٔ سائره شامل و محیط است لذا گر در حق او گفته شود (آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری) مبالغهٔ بس بعیدی نخواهد بود .

رسائل موقوته از برای توسیع فکر ، و انجلای ذهن ، و تنشیط قلوب . و تهذیب اخلاق . و تنسیق اطوار ، و تکثیر معلومات عموم قارئین خویش خدمت بی اندازه و غیرت بلا نهایه بهم میرساند .

رسائل موقوته مانند (نحل) غیرتمندیست که از برای حاصل نمودن شهد

خوشگو ازمعلومات ومکتسبات عمومی برازهار بوقلمون هر علم و فن ، وشاخسار گوناگون انواع ذکا وفطن نشسته ، وازان همه ازهار طراوت نثار ، وفواکه عذوبت دثار همان جوهر منتخب ، وخلاصهٔ مستحب آنرا که محصل ومستلزم عسل شیرین منافع عمومی است بکام جان قارئین باذهان خویش می چکاند .

رسائل موقوته مشابه کلزار پر ازهار بدایع آثاریستکه مشام جان خواننده ، ودماغ روان مطالعه کننده را لحظه بلحظه بروایح عنبر بیز روح انگیز کلهای متنوعهٔ رنگارنك معلومات بافرهنك خویش تازه میسازد .

رسائل موقوته کوه سنگین باتمکینیست که چنانچه دامن منفعت پیرامنش به انواع جواهر آبدار متعلقست جواب اسئلهٔ هر کس را نیز باعکس صدا ازهمان زمین ناطقست .

رسائل موقوته مانند صفحهٔ کتاب کائنات است : که لحظه بلحظه و دمبدم درتنوع وتجدد است .

قارئین کرام ازمطالعهٔ رسائل موقوته چسان مستفید ، وچگونه متلذذ نشوند ! که در اثنای مطالعه چون بریك صفحهٔ عطف نظر نمایند از ادبیات چون آبحیات یك مقالهٔ ؛ در صفحهٔ دیگر از علوم بدیعه و فنون غریبه یك مبحثی ؛ درورق دیگر از تهذیب اخلاق وتوسیع معلومات

یك بندهٔ . بعدازان ازاحوال عالم واطوار امم یك صفحه . بعداز احوال مشاهیر وحوادث تاریخ عتیق وجدید یك ورقی . ومتعاقب آن ازاحوال اقوام وحشیه و مدنیه . وکشفیات . وسیاحات دیار بعیده . وحوادثات طبیعیه ، ومسائل وجغرافیه ، وریاضیه ، ونوادرات غریبهٔ حکمیهٔ فنیه یك یك نقرهٔ می بینند که درانحال چون هرکس موافق طبیعت . ومطابق مسلك خویش مبحثی ومقالهٔ بیابند البته محظوظیت فوق العادهٔ حس خواهند فرمود . لاجرم مقتضی انصاف چنانست که درانوقت محرر و مؤلف آنراکه درازاء هزاران مشقتهارا برخود هموار داشته وخونهای جگر خورده از گوشهٔ خاطر فراموش نداشته بدعائی ویا تحسینی دلشاد فرمایند .



بیا تا استفادهٔ رسائل موقوته ومحسنات آنرا ازدیگر نقطهٔ نظر نیز ملاحظه نمائیم .

اوّلا این یك را بخوبی باید دانست که امر تنوّع وفعل تجدّد چنان مادهٔ مهم وعمل اهمیت که مدار جمیع محاسن کتاب کائنات ؛ و اسباب جملهٔ تزئین موجودات ازان ظاهر وهویدا گردیده است وبریکانکی و فردیت حضرت صانع بیچون . و قوت کامله . وقدرت بالغهٔ آن واحد

بچند وچون جلت کلمته نیز دلیل ساطع وبرهان قاطعی آمده است زیرا که بجز قدرت عظیمهٔ کاملهٔ حضرت قادر قیوم الشان چسان میشود که اینقدر عوالم بلا نهایهٔ بی پایان به‌انواع واشکال مخالف که اگر بنظر امعان ملاحظه شود درجمیع عوالم عضوی وغیر عضوی دوچیز باهمدیگر بیك شکل ویك هیئت دیده نمیشود بلکه هر یك نوع به‌ترتیب جداگانه عرصه پیرای ظهور گردیده است ! پس معلومست که تنوع احوال وتجدد امثالیکه در همه‌اشیای عوالم مالانهایه موجوداست چنانچه باعث زینت ، ومدار محاسن صحایف اوراق کائنات گردیده همچنان برهان بسیار اقوایی نیز بر قدرت وسطوت عظیمهٔ حضرت حیّ لایزال آمده است تنوع ، وتجدد چنان مادهٔ مهمیست که انسانرا درهرحال وهمهٔ احوال موجب انبساط تازه ومحظوظیت بی اندازه میگردد .

مصنوعات خارقه نمای طبیعت که بدین نظر ربائی وبدین پایه محیر العقول ظهور مینماید هیچ انکار نمیشود که بادی آنهمه نظر ربائی بجز تجدد هر دم ، وتنوع دمبدم دگر چیزی نیست !

اکملیت ، واشرفیت نشاء انسانی بجز کیفیات متخالفه ، وطبایع مختلفه ، وسیر در مدارج متفاوته ، وتقلب اطوار ، وتقالیب احوال بر دگر هیچ چیزی اطلاق نمیشود !

درعالم موسیقی اجرا کنندهٔ آهنك وصدا تنوع سازها . وتجدد تارهاست .
حلاوت بخش قوهٔ نفسانی ، تنوع بودن طعامها وشرابهاست .
از نظارهٔ بستان ، ومنظرهٔ چمنستان چیزیکه مورث انبساط ، وموجب
نشاط روح وقلب میگردد همانا بجز تجدد مناظر ، وتنوع ازهار واشجار
دگر چیزی نیست !
والحاصل اگر به تعداد قسم جزئی از تنوعات طبیعیه که جناب حکیم
مطلق وخلاق طبیعت به حکمت بالغه وارادهٔ ازلیهٔ خویش درعالم اجسام
تودیع فرموده اقدام ورزیم صحایف محدودهٔ این رساله رانی بلکه بمجلدها
کتاب نوشتن لازم می آید .
پس ما بر صدد بحث خود رجعت کرده بر ادعای واقع خویش تکرار
میکنیم که لذت ولطافت ومرغوبیت همه در امر تنوع مودوعست .
بناءً علیه رسائل موقوته نیز بحسب تنوع بودن مندرجاتش مرغوب
عالم گردیدن وموجب استفادهٔ کلی شدنش ازشبهه وشك مبراست .
مبنی بر اسباب مسبوطه درپایتخت بهیهٔ کثیر المعرفهٔ (استانبول) بنا بر
همت وغیرت ارباب قلم ازینمقوله آثار نافعهٔ ، وازینگونه رسائل متنوعه خیلی
به نظر عاجزانهٔ بنده رسیده که ازمطالعهٔ آنها قلبیم محظوظ ، و فکرم را
وسعت حاصل گردیده لاجرم صاحبان تحریر آنرا بتریك ، ودوام انتشار

آنرا ازدل وجان آرزو مندم ، ومأمو لست کەمطالعهٔ (دبستان معارف)
ما نیز باوجود عـدم سرمایه وکم بضاعتی خویش موجب ملل وکدرقارئین
گرام نگردد وچون اصول تحریر . ومسلك تقریر دبستان معارف مابر
شیوهٔ تحریر وتقریر معلومات فنون عصر حاضر اتخـاذ شده لاجرم از
بعضی کسـانیکه از ترقیات حاضره و شیوهٔ السنهٔ جدیده بیخبر اند عفو
میلطبم • • • •

فی سنهٔ ١٣٠٧ درشام شریف برای مقدمهٔ
رسالهٔموقوتهٔ « دبستان معارف » تألیف خود محمودطرزی تحریرشده

یأس بعد الامل

این مقاله ازکلام دربارحضرت قبله‌ام (طرزی) صاحب است کەدر سنهٔ ١٣٠٧
بصورت مکتوب برای این حقیر کەدر استانبول بودم فرستاده بودند .

هنگامیکه نه ماه به انتظـار ولادت ولد نور چشم خجسته اطوارم
« محمودطرزی » بنفس شماری گذشت ، ورشتهٔ املها ازعقد های یأس و
حسرت گسسته بتار حقیقت پیوست ـ یعنی زمان فرحت توامان ولادت

آن ثمرهٔ نهال زندگانی در رسیده بود. حالتیکه در قلوب حسرت آمود جمیع اعضای عائله انفاس انواع فرح وشادمانی میدمید . و هر یك در باغچهٔ سینه گونه گونه گلهای امید واز هار آرزو میکاریدند . کسانی در تقطیع البسه اش میکوشید ، وجمعی در احضار مائده اش میطپید ، و بعضی در پی دایه میدوید . ودیگری در جلب همسایه کوشش میورزید .

من نیز در تصویر صورت ارسال تلغراف تبریکیهٔ پدرش تفکر داشتم چونکه در انوقت نور چشمی بنابر عرض وتقدیم کتاب (اخلاق حمیده) که مدتی در امر تألیف وتذهیب آن رنجها برده بودم به آستان معدلت پاسبان همایون بادشاه مراحم اکتناه حضرت (سلطان عبدالحمید خان غازی) خلد الله ملکه بدر علیهٔ استانبول رفته بود . وقبل از ین بدو سه روز مرا بعرضه شدن کتاب ومظهر قبول گردیدن آن واحسان بی پایان سلطان ذی شوکت وشان که در خصوص ضم معاش وخصوصات سائره صادر شده بود بواسطهٔ تلغراف بتریك نموده بود لاجرم من نیز میخواستم تا آن نور دیده را چنین خبر فرحت اثر بتریك نمایم .

والحاصل در حالتیکه گوش هوش ، وچشم خردم همه کی منتظر پیام مژدهٔ آواز آن میبود بناگهان در عوض بشارت ولادت خبر جانسکاه دگرگونی سامعه خراش هوشم گردید که از ان هوشم از سر پرید . وقلبم در بر طپید ، واعضایم از هم پاشید ، وبدنم بر خود لرزید .

این خبر دلخراش مگر خبر سقط شدن آن طفل صغیرهٔ نازنین بود که قبل از آنکه چشمش بروی دنیا از هم باز شود بدار دنیا نارسیده از دنیا در گذشت ، ودریك آن واحد ساغر عشرت آمال همهٔ مارا بسنك فراق ابدی خویش درهم شکست .

سر طبیب اردوی نجم همایون حضرت فریق عثمان نوری پاشا باچند نفر جرّاحان دیگر آمده بواسطهٔ ماکنه های مهیب شدید البطئی مرده اش بیرون کشیدند . بعد رفتن ایشان من نیز رفتم تاجگر گوشهٔ خود رابه بینم . بلی رفتم ودیدم ! امّاچه دیدم ! ! تن نازنینش درخاك وخون کشیده . وبدن لطیفش کبود گشته ، مغز استخوان سرش درپوست آب شده . از مشاهدهٔ اینحالت برخود لرزیدم از بی نیازی تجلی جلال کبریائی ترسیدم . بحضرت یحیی علی نبینا وعلیه السلام پناه بردم سر مبارکش را دردامن مبارکش بریده دیدم ؛ به آستان فلك پاسبان حضرت (رسول الثقلین صلی الله علیه والسلم) التجا بردم دندان مبارکش راشهید یافتم ؛ بدرگاه ملك پناه (کعبهٔ معظمه) ملتجی شدم آنرا بسنك منجنیق حجاج ظالم ویران وعبد الله ابن زبیر رادرو بردار بیداد آویزان نگریستم : (بمدینهٔ طیبه منوره) گریختم آنرا ازمقدمهٔ (حرّه) خراب یافتم : بدرگاه (فاطمة الزهرا) دویدم درانجا (حسنین رضی الله عنهما) و

حضرت (علی) کرم الله وجهه را کشته وخون آلود نظاره کردم .
پس از چهار طرف وشش جهت راه را برخود مسدود وجای گریز را مفقود یافتم . لاجرم بدل قوی بذیل رحمت عام (ففروا الی الله) دست توسل زده از بیم وهراس نفسانی نجات یافتم . وبر کبریائی وعظمت جلال او سبحانه تعالی اقرار نموده بر عجز وناتوانئی بشریهٔ انسانی نیز اعتراف ورزیدم . ایندو غزل آتی را در انوقت وهنگام (یأس بعد الامل) انشاء نمودم !!!!

غزل

«۱»

تنها نه شیشهٔ دل ما را شکست و ریخت
شد مست، ساغر و خم و مینا شکست و ریخت
دیشب بیك کرشمه که از روی ناز کرد
اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
جام امیدو ساغر لبریز آرزو
از ناز پیش چشم تمنا شکست و ریخت

بر روی غنچه رنگ برنگی شکست باد
کز درد ساغر دل گلها شکست و ریخت
می خشك شد بشیشه ز بس اضطراب دل
جامم ز دست ذوق تقاضا شکست و ریخت
طوفان گریه ام نزند چون ز دیده جوش ؟
در دانه ام ز جنبش دریا شکست و ریخت
مانند جام پر دل چون آبگینه ام
از دستم او فتاد و ز صد جا شکست و ریخت
طبع امید و جام تمناو آرزو
غم جمله را بزیر کف پا شکست و ریخت
پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد
از بس بسینه شیشهٔ دلها شکست و ریخت
زین پس امید نفع بسودای سود نیست
مینای نقد و مایهٔ سودا شکست و ریخت
مینا شکست و بادهٔ گلگون بخاك ریخت
امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت
جام عبارت و می معنئی گفتگو
حیرت گرفت و برلب گویا شکست و ریخت

گفتم که وا کنم دل خونین خویش را
افسوس کان ز دست مداوا شکست و ریخت

چون جام عشرتم که شکست از جفای چرخ
اشکم درون دیدهٔ بینا شکست و ریخت

محمود گو بیا و ببین بزم عشرتم
ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت

یارب چه سحر داشت غم هجر روی یار
کز بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت

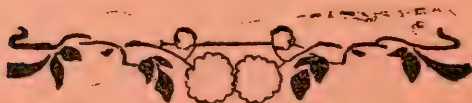
(طرزی) ز دل چسان نکنم قطع آرزو
پیمانهٔ امید تمنا شکست و ریخت

غزل

«۲»

در مشهد شهیدان هنگام ترکتازت
رنگ دیت نگیرد خون شهید نازت

چون چنك ناز گیری در بزم بی نیازی
از جای نغمه بیرون خون میچکد زسازت
ازدوش مهد راحت طفل دلم چو بسمل
درخون طپد زشادی در پیش چنك بازت
بر آتش عتابت ازسوز دل چه پرسی
هردم چو شمع سوزم در بوتهٔ گدازت
صدپاره بود زین پیش ازخنجر توجانم
صد چاك ساخت امروز دلرا زبان کازت
خون شهید تیغت مضمون بینیازیست
ازخط زخم خواند مضمون سر رازت
ازطرز حسن نازت ازبسکه درهراسم
سر تاپا نیازم در معبد نمازت
صدبار اگر شهیدم سازی به خنجر ناز
ازنو حیات یابم از لطف جانوازت
باصدنیازمندی (طرزی) زعجز گوید
یارب پناه خواهم از ناز بینیازت



نالهٔ گل

❊ از آثار ادبیهٔ عثمانی بعبارات شیرین فارسی ترجمه شده ❊

ورد در لطافت ، ونزاکت فردیرا دیدم که درمیان گل ولای رهگذری بنهایت پژمرده گی ، وغایت افسرده گی افتاده ، وازانهمه رعنائی وزیبائی که داشته بود درجسم لطیفش اثری نمانده ، وبرگهای لطافت سیمایش در زیرپای هرکس وناکس ازهم ریخته وپاشیده ۰ رنك باده رنگش مانند نکهت هوائی گشته ۰ وبوی جان بخش دلفریبش درگلهای رهگذر حلول نموده به لسان حال وجسم پامال چنین حسب حال میداشت :

طبیعت ! مرا برای تفریح روح ، وتنشیط قلب این ساکنان بی انصاف کرهٔ ارض بوجود وظهور آورده بود ۰ من آن نوباوهٔ گلشن ، ونوردیدهٔ چمن بودم که در وقت افتتاح باب شگفتنم هرکس بزیارت من بشتاب مینمودند ، ومرا بکمال ذوق و شوق ، وغایت حیرت و آرزو تماشا میکردند ، واز رایحهٔ جانبخش روح افزایم تعطیر مشام جان میفرمودند ۰

از حسن خلق ، وشیوهٔ رفق که طبیعت مرا احسان نموده بود بجلب قلب که تامه موفق گردیده بودم ، اثر آثار خلق کریمم تنها برانسانهای

از وف دورنی بلکه بر حیوانات خالی از شعور نیز اثر کرده بود ! حتی بلبلان شیدا . وعندلیبان خوشنوا فدائی وار برمن نقد جان نثار میداشتند ، و در پیش جمال باکمال باصفایم بخودانه ومدهوشانه ناله‌ها میکردند وفغانهـا میبراوردند . ومن ایشانرا بسینهٔ شفقت پیشه‌ام گرفته‌ازشراب خوشگوار محبت وبادهٔ سرشار نگهتم مست و بیخود میساختم .

درمیان برگهای لطافت ادایم بجز حسن ونور . وفرحت وسرور دگر چیزی مستور نبود .

بوسه‌های دلستانانه . سخنهای عاشقانه ، نگاهای مشتاقانه . نکته‌های شاعرانه . گردشهای ساغر وپیمانه ، نواهای مطربان خوش ترانه همه درحضور بافرحت وسرورمن تعاطی میشد !

مرغکان خوشنوا . پروانه‌های دلربا ، حشرات متنوعهٔ مزین به الوان خوشنما ، پیش از طلوع شمس جهان آرا بعزم زیارت بافیض ولطـافتم سبقت وشتاب میور زیدند ! ودر دانه‌های درر شبنم شادابی راکه‌سماازبرای عرض تحسین و آفرین برمن نثار فرموده‌بود جمع می آوردند ، و آن قطرات نشاءبخش مسرت آیات را بمقام بادهٔ خوشگوار مینوشیدند ، واز ان مست گردیده به تشکر آن ترنمها مینمودند .

من یك مجموعهٔ حکمت بودم ! محرزم نوك خامهٔ قدرت بود : ماهرترین شاعران ودا ناترین فیلسوفان زمان برای مطالعهٔ من میآمدند .

من یك اثر دقائق طبیعت بوده ! مصور و رسام کائنات بود : سحر پر
دازترین رسامان جهان ، وکاملترین نقاشان دوران بتقلید من میکوشید
ند ، ولی کارشان بعجز وحیرت منجر میشد .

یك صبح وقتی بود ! که هنوز از دم عیسی نفس نسیم سحرگهی حیات تازهٔ عادتیم را تجدید ننموده بودم ، ورایحهٔ عنبر ریز روح انگیزم را هنوز به گلشن نشر نکرده بودم که یك دست جفا پرست وفاشکست ظالمی بر من هجوم نموده بسر انگشت ظلم وجفا . وپنجهٔ غدارانهٔ ستم تمامرا از کابین پاوقایم بشدت ؛ وضجرت تمامی جدا گردانید که از ان شدت بدنم لرزید ، وکابنم که مرا بخون جگر پرورده بود از جدائی من همچون صاعقه خوردهٔ بر خویش طپید ، بستان سرا از فرقتم ماتم سرای گردید . کابین وفادامنم خاك بر سر باد نمود . گلشن در حیرتم بخون ماتم نشست ، عندلیبان دلباخته بسوز وفغان صحن چمن را صحرای رستخیز ساختند . لکن چه فایده ! انسانهای ظالم خود پرست بر حال همنوع وهمجنس خویش کجا مرحمت دارند تاکه بر من بیچاره به بخشانید !

آیا نمیپرسید که مرا بچه گناه ، وکدام جفا واذا از کنار شفقت دثار کابین مرحمت مأمنم جدا نمودند ؟

بدانیم که چرا ! برای کامل ساختن زینت یك چار پنج ساعتی ئی خویش ! ......

اگرچه این خدمت جزئی عاجزانه‌ام خیلی جزئی و بی اهمیت است ولی در مقابل آنهمه ظلم و جفای انسانها چون از من بدیشان منفعت و مکرمتی رسید متسلی و مفتخر میبودم .

بعد از مرور هشت نه دقیقه خودرا در نقطهٔ تلاقی انظار عاشقان ـ یعنی درمیان دو پستان دختر دوشیزهٔ ملك منظر دلستانی مشاهده نمودم که بر فستان حریر چون قماش جان بکمال ناز و ادا آویخته بود . و چون آنحال سعادت اشتمال مرا عاشقان بیتاب و توانش میدیدند میشنیدم که باخود چنین میگفتند :

(اینچه سعادت عظما ، ودولت اعلاست که مر این ورد سعادت انتما را نصیب گردیده ! ایکاش عاشق شیدا آب حیات خویش را صرف آبیاری این گل رعنا مینمود !)

قلب جوان دختر دلستان از طپش و پرش شدتناکی که داشت مرا هر لحظه در حرکت واهتزاز میداشت . ومن از هر طپش آن تکرار کلمهٔ (عشق) رامیشنیدم .

عشاق مشتاق نابکامش که برای نیم نگاه التفات جانستانش هزار بار بفدای جان مهیا نشسته بودند درحق من چون التفات ورعایت دختر پری پیکر را باندرجه مشاهده مینمودند رشك وحسد زیادی میبردند .

والحاصل بدینحال نیز مغبوط و محسود بودم . دختر مه لقا آنروز مرا

تابشام ازسینهٔ آئینه مثال خویش دور نفرمود .

وقتیکه بخوابگاه خویش میدر آمد مرا از سینهٔ دلبرانهٔ خود برورده بعداز چند دفعه بوئیدن درنزد بستر خواب خویش برسر میز بنهد .

وقتاکه آفتاب عالمتاب . بطاکدی صحایف اوراق کتاب کائنات باقلمهای زرّین شعاعی برتخت افق برامد . دختر آفتاب چاکر نوجوان نیز برغم خورشید جهان آرا خوابگاه خودرا ترك نموده درپیش آئینه دوید . وبطور مغرورانه واداهای دلفریبانه بزینت وزیب حسن وجمال باکمال خویش برداخت . وگرمی بازار شهشوار یکه تاز شمس عالم آرارا کساد ساخت .

وبعد ازان ازگوشهٔ چشم بطرف من نیز عطف نظری فرمود . ولی چون من بیچارهٔ آواره را ازلطافت وطراوت اوّلی عاری دید . برداشته بمیان گل وخاك برره گذر هرپاك وناپاك بینداخت ! حالا بنگرید این انسانهای ظالم اقبال پرست رعونت ادارا که من بیچاره را در زیر اقدام غدّارانهٔ خویش مالیده میگذرند ! . . .

ای دختر مه پیکر حسن وجوانی خودسر ! بخوبی بدانکه چنانچه بجز ذات پاك باصفات حضرت لایتغیر دیگر جمیع کائنات وجملهٔ موجودات را تغیر وتبدل طبیعی است . روزی خواهد آمد که تو نیز چون من بیچارهٔ آواره ازینهمه لطافت وملاحت محروم ومهجور مانده لگدکوب خزان حسن وجمال خواهی گردید .

انتهی

یکدو

غزل

﴿ ازطرز، طرزی ﴾

بدوش توکل منه بار خودرا و لینعمت خویش کن کار خود را
تواضع بود پشت بان قصر تن را به پشتی نگهدار دیوار خود را
مکن سر گرانی بارباب حاجت مکن بار افتاده کان بار خود را
بدرویش ده توشهٔ آنجهانرا بمنزل ببر نی تعب بار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی مکن رخنه دیوار گلزار خود را
زدندان ترا داده اند آسیائی که سازی ملایم تو گفتار خود را
حساب خود اینجا کن آسوده دلشو میفکن بروز جزا کار خود را
نگردد خجل از محك سیم خالص مصفا کن از زرق کردار خود را
تو آنروز (صائب) زارباب جاهی که سازی چو گفتار کردار خود را

چو تبخاله بردار خود بار خود را میفکن بدوش کسی کار خود را
چو خواهی رسی بر در وصل جانان بیفکن ز پا زود دیوار خود را

مکن شوخ چشمی ببزم محبت　به آداب کن رام دلدار خود را
چو خواهی بری سود سودای دنیا　بیا را باخلاص بازار خود را
قیامی قعودی رکوعی سجودی　بکاری سحر کن شب تار خود را
ازین چرخ خنهٔ کهنهٔ چرخ بگذر　تو خود تاب ده رشتهٔ تار خود را
بخون دل غنچهٔ آرزوها　چو گل سازرنگین سر خار خود را
بگفتار سردو بکر دار بد　مزن زخم غیرت دل یار خود را
اگر در رواه بدل راست گردی　بسر کج کن از ناز دستار خود را
ز سو راخ عقد گهر سر برارم　بهمواری تار رشته ام تار خود را
میاویز در گوشهای خسیسان　گهرهای غلطان گفتار خود را
بکلگونهٔ رنگ خون معانی　بزن غازه رخسار اشعار خود را
شود راست کار تو (طرزی) چو صائب　که سازی چو گفتار کردار خود را

برگ نوشته

اوائل ربیع الاوّل بود ! که شهریار مکارم دثار فیض آثار (بهار) بفرّ اقدام حیات التزام همایونی اقالیم گلزار را از دستبرد قهرمان (شتا) خلاصی داده بعدالت عادلانه . ومکارم رحیمانه نوجوانان گلستانرا که

از تضییقات شدیدهٔ مظالم سرما از جمیع سر وسامان عاری شده بودند سر از نو بخلعتهای بوقلمون سرفراز و ممتاز ساخته بود !

از جمله ! برساق تازه نهال بیمثالیکه از احکام شدیدهٔ غالبانهٔ عاملان ستم کاران صرصرهای شدید بهزاران زحمت تخلیص گریبان نموده بود (برك نورستهٔ) زمردین رنك بس زرنك بنهایت طراوت ، وغایت لطافت گهوارهٔ شاخ را بقدوم سعادت لزوم خویش آرایش داده از کتم عدم بعرصهٔ وجود ظهور نموده بود !

برك نورستهٔ طراوت سیما در ابتداء نشو و نما بحمایهٔ مراحم آیهٔ مشفقانهٔ مادر فیض آور (باران) حیات رسان نیسانی خزیده ؛ واز پستان دایهٔ مهر آیهٔ سحاب شفقت نشان شیر صفا ضمیر مرحمت را نوشیده بدان وجه تربیه واعاشه اش میسر شده بود !

وگاه گاهی که مادر فیض رسان باران را غیوبیت حاصل میشدی همشیرهٔ صغیرهٔ خوش خمیره اش اعنی (شبنم) بیکم برك نو رستهٔ شیر خواره را حسبتهً للطراوت اعاشه وحمایه نموده از حلق نازکش قطرات عاطفت را دریغ نمیفرمود !

وچون پدر عالی گهر زرین کمرش یعنی (آفتاب) عالمتاب که معطئی حیات حیوانات ، ومورث نشاط نباتات ، وحامئی کافهٔ موجودا تست از سیاحت

نصف کرهٔ جنوبی معاودت فرمود ، برك نورستهٔ خجسته از اقتباس انوار حیات نثار شمس عالم آرا یوماً فیوم به تزئید طراوت ، و تزیین لطافت کوشیده گاه در آغوش شفقت همدوش مادر از پستان دایهٔ سحاب شیر لطفی مینوشیدی ، و گاه در ساعد خواهر مرحمت سیر تربیهٔ دیدی ، و گاه بنظر نور اثر پدر مظهر تلطفی گردیدی ، و بدینصورت لحظه بلحظه کسب رشد و بهره وری مینمودی .

الحاصل برك نورستهٔ ناز پرورده بدینگونه نشو و نما یافته آوازهٔ کمال لطافت ، و طنطنهٔ صیت جمال و طراوتش به اطراف و اکناف عالم عکس انداز شهرت گردید . و نظر شفقت و توجه عمومی را بسوی خویش جلب نموده بسایه اندازی طرب و بهجت ابتدا ورزید !

از اقالیم حاره کاروانهای لایعد و لایحصی از طیور رنگارنگ بادسوار مهاجرت گردیده سیل سیل بزیارت برك نورسته می آمدند . و هر یك بلبسان آهنگر سان خلقتی خودها در پردهای راستی نوا به نغمات مخالف صدا از یر و بم سازهای سیاحتنامه های مشهد دات شان را برای تسلی قلب آن نوباوهٔ گلستان طراوت مینواختند . و بدانصورت بتفریح قلب ، و تنشیط صدر برك نوجوان صرف سعی و همت میکردند .

بعضی از مرغکان خوش الحان حکایات [illegible] راحت و رفاهیت انجام

خودش را که در مزارع واراضی منبتهٔ واسعهٔ ممالك متمدنه و بلاد معموره بسر آورده ، وحالا درینجا بسلامت وعافیت وارد گردیده وبعد ازانکه موسم صیف را درینجا بگذراند باز پس بسوی مملکت خویش عودت میکند تفصیل وبیان میداد . وبعضی نیز ازاحوالات شدیدهٔ ممالك حاره ، وصعوبات مهالك بلاد وحشیه که نوع بشر باوجود اینهمه اختراعات بدیعه وکشفیات عجیبهٔ حاضره بتقرب واستکشاف آن هنوز موفق نگردیده اند ؛ واو آنهمهٔ مهالك ومخائف متعدده رابسر گرفته وبجسارت تام وشجاعت مالاکلام ازانهمه گذشته است مفتخراً ومباهاتاً عرض وحکایه مینود . وکسانیکه درا ثنای سیاحت برکلبهٔ خرابهٔ درویش دلریشیکه درگوشهٔ جنگل ویاصحرائی واقع شده بود داخل شده حال فقر وضرورت آنرا ازقراریکه دیده بود بعرض آورده عبادت وفضیلت واخلاقیکه درانکلبه مشاهده نموده بود برشماتت وثروت وقیل وقال ممالك جسیمهٔ متمدنه ترجیح میداد . وکسانی نیز از گله های صیادان ظالم که برو اندا خته بودند . ودامهای مختلفهٔ که برای او نهاده بودند چگونگی رهائی وسلامتئی خود را تعداد . وظلم وتعدیات نوع بشر را یکان یکان تذکر میکردند .

پروانهٔ دلداده نیز همچون بوسهٔ آرزو وهوس توشهٔ عاشق لب تشنهٔ

که بجستجوی لب شکرین محبوبهٔ نازنینی بیتاب وپر اضطراب باشد از گل بر گلی و ازشاخ بشاخی پریده از زیارت برك دلرباقصور نمیکردی ویکچند دفعهٔ که براطرف شاخسار بیخار لطافت نثارش طواف کردی بوسهٔ شیرینی نیز ازجمال با کمالش میگرفتی .

برك نورستهٔ بحسن وجوانی دلبسته بدینصورت روز بروز دائرهٔ الفت ومحبت ودلربائی راتوسیع میداد . وبگمان آنکه بجمیع محظوظات ممکن الحصول ایندنیای ناپایدار واصل شده است صفا وانشراح را بدرجهٔ اعلا رسانیده بود واین یك را هیچ بخاطر نمی آورد که احوال عالم یکدایرهٔ بیسرو پائیست که نقطهٔ کمال آن به اضمحلالش متصلست ! . .

روزی از روزها برك نورستهٔ از گردش عالم وارسته بادختر باد صبا بلعب وصفا تنهابه تنها نشسته بود که یك کرم ظالم بی پروا که از اول شب بطمع اکل وبلع آن بیچارهٔ غفلت انما دریك گوشهٔ نهال اختفا نموده بود دندانرا بسوهان حرص وطمع تیز کرده بشدت وزبرت تمامی بر برك جوا نمرك هجوم نمود .

برگك بیچاره چون این بلای ناگهظهور رابدید هوشش از سرپرید ، وقلبش در بر طپید ، ودر پنجهٔ غدر وظلم کرم ظالم هلاك خودرا مصمم فهمید ، وبعجز ونیاز آغازید ، ولی از قلب سنگین آن ظالم شفقت

ومرحمتی در بارهٔ خود ندید!

وچون محققست که غداران ظالم حرکات ظالمانه وستمهای غدارانهٔ خودرا بصورت مشروعه وانواع کلمات حکیمانه برمظلومان بیسر وسامان به اثبات میرسانند، ودرهمه اعمال ظالمانه حق رابطرف خود میدانند، ودرپیشرفت جور وستم خودها انواع ملاحظات حیله کارانه. واقسام تفکرات دسیسه پردازانه ایراد مینمایند این غدار ظالم نیز در راه ترویج وتحقیق مرام خویش مطالعات فیلسوفانهٔ آتی را بیان داده میگوید:

«ای برك نورستهٔ ازاحوال عالم وارسته بدانکه در طبایع کافهٔ موجودات اینجهان بی ثبات مادهٔ تمدید حیات وتن پروری از ازل مرکوز ومودوعست که حصول آن نیز براکل وبلع همدیگر موقوف ومنوط میباشد لاجرم این فعل آکلیت ومأکولیت مر جمیع مخلوقات موجوده را امر مجبوری وفعل طبیعی است!

«دقت بفرما انسانها، وحیوانات، وحشرات خرندوپرنده که ازان جمله یکی منم اگر ازاثمار درختان، وسبزوات وحبوبات مزارع وبساتین، وازهار. وچون تو برگهای تر وتازه هریك حصهٔ خودرا برداشته اکل وبلع نکنند امر حیات وتعیش شان چگونه میسر خواهد گردید!

«اولا قسم حیوانات را بنگر که سباع درنده باوجودیکه یکدیگر خود

را پاره پاره کرده و باز بدان هم قناعت نکرده سائر حیوانات مؤنسه حتی انسانهارا نیز بدست آورده دفع گرسنگی مینمایند . حیوانات مؤنسهٔ سائره از انواع سبزه‌های خضرا و نباتات اعلا بهترین روزی و فربهی خود کوشیده اند نهایت الامر آنهمه گوشتهای فربه و چرب شان ماکول انسانها میگردد .

« مرغهای طایریکه در جو هوا به پرواز ند به اکل و بلع همدیگر خویش اکتفا نکرده روی زمین را نیز زیارت میکنند و بعد از انکه از میوه و حبوبات مزارع و بساتین تناول مینمایند مانند من بیچاره کرمها وحشرات سائره را که از همچون تو برگهای نورسته تعیش نموده ایم گرفته بلع مینمایند وعاقبت الامر ایشان نیز بدام اعقاب صیادان گرفتار آمده مدار تزئین سفرهٔ توانگران و اسباب تسکین جوع گرسنگان میگردند .

« انسانهائیکه خودرا بی ضرر ومبرا از شور و شر میشمارند حیوانات صحرائی و کوهی و هوائی و بحری و حبوبات و اثمار شجری و مزروعی را ماکل اتخاذ نموده اند . وهنگامیکه بخاك تیرهٔ فنا می افتند موجوداتیکه درخصوص اتفاق و اعاشه‌شان خدمت کرده بودند بعضی بالذات و بعضی بالواسطه به استرداد حصه‌های خود ها قایم ودایم میشوند .

« درختان و نهالان وچونتو برگهای نوجوان که خود تانرا معصوم

ومظلوم ترین موجودات میشمارید شما هم عاصم نی بلکه آثمید ! آبهائیکه از امطار وانهار میریزد آنرا گرفته مینوشید آیا نمیدانید که در هر قطرهٔ آن هزاران حیوان (میقر وسقو بیه) موجود است وشما بر هیچ یك ازانها ترحم نیاورده جذب وبلع میکنید .

« فقط انحال تنها بر موجودات ارضیه منحصر نی بلکه عوالم سماویه نیز تابع این قاعده است . آیا کرهٔ قمر اینهمه نورانیت وضیا باشی ئی که بظهور میاورد بجز اخذ وضیای شمس دگر چیزی هست ؟ کرهٔ ارض که این همه توانائی لیل ونهاررا بر روی کار میآورد آیا قوهٔ حیاتیهٔ موجودات وانتظام سائرهٔ امورانش بجز اقتباس انوار خورشید ضیادار ، واکل وبلع حرارت کرهٔ شمس وکرهٔ هوا دیگر چه چیز است ؟

کرهٔ هوا که مابه الحیات من وتو وسائر موجودات کرهٔ ارض است آیا حرارت ، وبرودت وکثافت ولطافتی که بهم میرساند مأخذ ومجذب آن غیر ازعوالم شمسیه دگر چیزی هست ؟

« برفها ، وجاله وبارانهائیکه ابرها از برای اعاشه واعانه وانفاق کرهٔ ارض وساکنان آن مبذول میدارد آیا حصول آنهمه بجز آنکه بمعاونت شمس وقمر اجزای متعددهٔ از بحر وبر همان کرهٔ ارض گرفته وبلع نموده دگر چیزی هست ؟ »

برگك جوانمرك به این درجهٔ قوهٔ نطقیه ودلایل حکمیه وبراهین فیلسوفا

نه که کرم ظالم بسط و تمهید نهاد مقاومت را خارج از حوصلهٔ طاقت دیده ورضا بقضا داده در پنجهٔ آزار کرم غدار تسلیم روح طراوت و لطافت نمود، وعکس صدائیکه از ژغ‌ژغ جویدن دندانهای کرم بی آزرم حاصل میشد از ان این بیت آتی تشکیل مینمود :

بیت

دنیا همه آکل است و مأکول تنهایی گزین که هست معقول

تماشای

تشریح خانه

روز اوّل کانون ثانی سنهٔ هزار و دو صد و نود هشت بود که استبداد طبیعت . اهالئ استانبول را معادل به بهترین روزی از روزهای فصل بهار یك نهار لطافت نثار نوروزی احسان نموده بود . از ابرهای مظلمه‌ئیکه دو روز قبل ازان عالم را در تحت تضییقات ثقالت سمات خود در انجماد و انقباض سنگینی در آورده بود دران روز نشاط اندوز هیچ یك اثری دیده نمیشد ! گویا دستکار انهٔ طبیعت بقوهٔ ماکنهٔ ذی قوت جبال زر اندود جر الاثقال حرارت آن همه بارهای ثقیلهٔ سحاب با کثافت را برداشته بیك افق دیگر انداخته بود ! در روی هوا بجز بعضی دودهای دودکش های وابور

دیگر غباری منظور نبود !

دران روز همهٔ اشیا به پیروئی سمای صفا سیما در خنده و نشاط بودند . من نیز از برای آنکه ازین لطافت فوق العادهٔ هوای باصفا بخوبی استفادهٔ کنم بکوچه بر امدم ، و یکقدری گردیده بسر کوپری یعنی جسر رسیدم . درانجا یکقوهٔ معنوی نظرم را بسمت (سرای طوپقپو) جلب نموده رفقا ئیکه در مکتب طبیهٔ آنسمت داشتم بخاطرم آورد ، دریا نیز مانند سما حال لطیف و راکدی کسب نموده بود ، دریك صندالی - یعنی کشتئی کوچك نشسته راست بسوی (برون سرای) حرکت نمودم ،

صندال بعد از چند دقیقهٔ مگر در نزد (ریختم) سرای تقرب جسته است ؛ ومن هنوز بتماشای خوارقات طبیعت غوطه خوار گرداب حیرت مانده ام ! تا آنکه بنابر اخطار صندالچی بخود آمده از صندال بر امدم ، و بر ریختم بگردش مبادرت ورزیدم ، وچون در آن حدود باطراف نظر مینمودم صحایف تاریخ که در مخصوص تحریر شده مانده است بخاطرم آمده از خواب غفلتم بیدار مینمود ، ووقایع عجیبه وحوادث غریبهٔ را که در نجا گذران نموده است در نظرم تجسم داده ناپایه داری و بیوفائی دنیای دو نرا بنظرم پدیدار میفرمود ، ازین تاثیرات در اقلیم حواسم گاه عظمت ، وگاه حیرت ، وگاه مسرت ، وگاه محزونیت حاصل میشد ،

بعد از ساعتی در مکتب مذکور داخل اتاق رفقای عزیزم گردیدم . وپس از لحظهٔ بنابر تکلیف شان بتماشای تشریح خانهٔ مکتب مذکور رفتم . وچون داخل ایندائره گردیدم خندهٔ استهزا یانهٔ موترا بمقابل حیات ؛ وتواضع ذلیلانهٔ حیاترا بمقابل موت مشاهده نمودم .

اموات را دیدم که پارچه پارچه مینمودند !

آیاچرا ؟

برای منفعت واستفادهٔ ارباب حیات ! . . .

بدلالت رفقا به نزد میزی تقرب جستم . برسر آن میز قحف انسانی را دیدم . باخود گفتم که اینهمه افکارات عالیه که دنیا بر آن تنگی میکند آیابدینقدر چیز کوچك چسان میگنجد ؟

پس ازان بمیز دیگری نزدیك شدم . مغز دماغی را مشاهده نمودم . باخود اندیشیدم که این پارچهٔ نرم کوچك عجیب الخلقت چگونه انسانرا مظهر اینقدر کشفیات بدیعه ومعلومات غریبه نموده است . انسانرا به احوالات سماوی ، ومعلومات ارضی دلالت کننده ، ودرقعور بحور ره سپارنده ، جبالهای عظیمه را شکافنده ، بجور جسیمه را باهم اتصال والتصاق دهنده ، مسافات بعیده را باهم تقریب کننده برروی هوا بسیاحت وادارنده ، بعدالت وجنایت سوق نماینده ، خنده وگریه دهنده تخویف وتشجیع

کننده والحاصل منبع ومنشاء جمیع حسیات انسانی همان پارچهٔ کوچك ترم عجیب الخلقت را یافتیم . وساعتی متحیرانه ومتعجبانه در آن بدیعهٔ خلقت نظر دوخته این بیت را چند دفعه تکرار نموده در گذشتم :

(فرد)

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول » « سبحان من بقدرته یعجز الفحول »

پس از ان ازین میز گذشته بصالون دیگری داخل شدم در انجا بر سر میز یك معدهٔ تشریح شدهٔ رادیدم . وگفتم آنچیزیکه مارا از جنت طرد وتبعید نموده ، وازمرتبهٔ ملکی محروم داشته . وبه بلیات عظیمه و جنایات جسیمه القا نموده ، کذب وعصیان وجنایت را در نظر ما مقبول پنداشته . ومارا مرتکب جمیع افعال قبیحه نموده ، خوف وخشیت الهی را سراسر از قلب مابدر آورده ، جمیع سعادات دنیوی واخروی را از ما سلب داشته والحاصل در دنیا آنچه افعال قبیحه واعمال ناشایستهٔ که با شد همین پوست پارهٔ منحوس کریه المنظر مارا عامل وفاعل آن گردانیده است . پس یك مدتی بکمال دقت وحدت بطرف او دیده بعصمت وقیوم پروردکار از شر این شریر خبیث کریه المنظر پناه جستم .

نمیدانم از عدم ائتلافم بود یاچه بود درمزاجم یك انحرافی حس نمودم . لاجرم از رفقا نیاز رخصت نموده این سیاحت را نهایت دادم .

از سفر استانبول فی ۱۸ شوال سنه ۱۳۰۵ محمود طرزی

آشیان بلبل

از آثار «قامیل فلاماریون» عیناً ترجمه شده

که حکیم، شاعر، فیلسوف

اوروپاست

از یك جنکل بسیار لطیفی میگذشتم . نظرم بریك آشیان بلبلی برخورد . درمیان این آشیان چاردانه چوچه موجود بود . بسببی که هنوز بال و پر نکشیده بودند از حرکت اهتزاز کارانهٔ بسیار خفیف وروحپرور نسیم بهاری متأثر شده میلرزیدند . وبیکدیگر خود شان آنقدر نزدیك میشدند که تنها سرهای کوچك شان و چشمان مهره مانند سیاه شان دیده میشد .

از تخم هنوز نوبرامده بودند . از دنیا هنوز خبر ندارند ! درد‌ها . کو

هها ، آبشارها ، چمنزارها هست یا نیست نمیدانستند .

بیچاره گکها ! . . . چه قدر عاجز وچه قدر بی قدرت بودند ! اگر بهمین حال ترك شوند ازسردی و گرسنه گی هلاك شدن شان محقق بود . لکن حضرت خالق تعالی برای این چوچه گکها دو عدد حامئی مشفق تعیین فرموده که آنها هم عبارت ازپدر و مادر شانست که در یك کنار آشیان بپا ایستاده بودند .

سبحان الله ! درانقدر وجودهای کوچك حکم بالغهٔ خلقت آن جوهر بزرك عشق ومحبت ، و آن حس رقیق عجیب پدری ومادری را چسان گنجانیده است ؟ چون بغور مینگریستم میدیدم که در هر طپش دل شان یك حس شفقت ومحبت بزرگی دربارهٔ اولاد شان موجود بود .

بسوی آشیان خم میشدند ، غذائی را که بمنقار آورده بودند به چوچه گکهای خود تقدیم می کردند . این چار چوچهٔ بلبل بچه گونه یك تلاشی وچقدر یك هوسی گردنهای خود شانرا درازمی کردند ، ومنقارهای خود شانرا میکشادند که ازدیدن آن حقیقتاً انسانرا حیرت دست میداد . کوشش تغلبکارانه ربودن لقمهٔ بزرگترا . وقاعدهٔ طبیعیهٔ گرسنه گذاشتن قوی زبونتر خود را درمیان حواس این بلبلکهای معصوم که هنوز . دنیارا نمیشناسند ، وحیات را نمیدانند که چیست ؟ بکمال خوبی عیاناً

مشاهده میشد .

شعاعات زرین شمس خاوری از میان برگهای زمردین آسای درختان برین اشیانهٔ سعادت نورهامی افشاند . شرشر آب یك جویبار لطیفی که از نزدیك اشیان درجریان بود، و بوهای گوناگون ظریف گلهائیکه سواحل دلنشین پرسبزهٔ جویبار رازینت داده بود هوای نسیم را معطر مینمود .

پدر ووالده گاه گاه خدمت تقسیم غذا را تعطیل کرده یك طور نظر را یانه ئیکه مخصوص مرغانست . ویك شفقت مفتونانه ئیکه محسوس حسیات پدران ومادران است بتماشای چوچه گکهای خود شان مستغرق میشدند . بعداز کمی زوج وزوجه بیکدیگر خود شان یکنظر ساکتانهٔ سوداگرانهٔ انداخته . منقار بمنقار وگردن بگردن میشدند . . . . . و معانقهٔ عاشقانه آغاز میکردند !

چه محبوب یك عائله ! . . . چه لذید یك عمر ! . . .

بعد ازداد وستد این بوسه های عاشقانه از اوضاع شان چنان معلوم میشد که این دو بلبل باهمدیگر مداولهٔ افکار ومشاورهٔ حال میکردند ، وهمچنین حرکات شان دیده شد که بعدازین مشاوره ، بلبل نر پرواز کرده برفت . بلبل ماده به آهسته گی در آشیان فرو آمده بال شفقت خود را بر چوچه گکهای بچارهٔ خود که از تاثیر نسیم رعشه دار بودند کشاده بنشست .

برای تماشای منظرهٔ حیرت‌فزای اطراف سر خودرا از آشیان بیکوضع بلندی گرفته بود . چوچه‌ها درزیر بال وسینه‌اش خزیده بودند .

بسیار وقت نگذشته بود . بلبل نرعودت نمود . منقار خودرا بسوی مادهٔ خود دراز کرد ، ونفقهٔ راکه آورده بود به او داد .

واه واه ! چه طعام مسعودانه ؟ . . . بلبل ماده لقمهٔ راکه رفیقش آورده بود . بچنان یك محظوظیتی میگرفت که ازکمال لذت ومحبت پرهایش . همیطپیدو همهٔ وجودش همیلرزید ! بلبل نر به اینصورت یکچند بار رفت وبیامد . رفیقهٔ خودرا سیر کرد .

این حیوانکها ، پیش از پانزده روز دگر گونه یك زنده‌کانئی داشتند . آن حیات شان بااینحیات شان فرق کلی دارد . درانوقت ازشاخی بشاخی میپریدند . به نغمه های عاشقانه یکدیگر خود شانرا نوازشها ، مدحهاو ثناها میگفتند . والحاصل دریك ذوق وصفای آزادانهٔ نشاط آورانهٔ میزیستند . باهم میپریدند ، عشق میباختند ، غزل میسرائیدند . حالا آنکه درینوقت همه‌احوال شان تبدیل یافته . مانند اول نمیپرند . نمیخوانند ، عشق بازی نمیکنند .

آیا چرا ؟ چونکه حالا برای یك عائله پدر ومادر شده اند ! . . درینوقت درخصوص بجا آوردن وظایف پدری ومادری کوشش میورزیدند .

برای تعیش و نفقه و اسباب استراحت جوجه کلهای خود حصر وجود کرده اند .

احتمال دارد که جوجه کلها ازین شفقت پدر و مادر خود شان بیخبر باشند ؟ احتمال که بمجرد بال و پر کشیدن . و صنعت پرواز را از آنها آموختن این والدین پر شفقت خود شانرا کلیاً ترک کنند ؟

شفقت پدری و مادری به جویبار میماند :

جریان طبیعئی آن دایماً از بالا به پایا نست ! به عکس آن هیچگاه نمیگردد .

آیا این یك جوره بابل درباب اولادهای خود چه می اندیشند ؟ هیچ شبهه نیست که اینها از فکر تربیه و تعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه عیش و صنعت بیاموزند . وکدام پیشه وهنر را مدار معیشت و زندگانی خود بسازند . اندیشهٔ اینرا هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولاد خود شان جمع زر و مال بکنند . اما باوجود اینهم صورت معیشت و زندگانی اینهارا اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی محاط می یابیم .

آیا بابلك ماده که پار سال خود او نیز جوجه کك عاجزهٔ بود و امسال اول بار والده شده است بناساختن این اشیانهٔ پر صنعت راکه در ان تخم

نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است ؟

به این آشیان بنظر غور وحکمت نظر کنید . به بینید که طرز بنا وساختن آن عیناً وتماماً بهمان آشیا نهٔ پدر ومادر بلبل ماذه که پار سال او دران بزرك شده است مشابهت دارد . آیا این مطابقت وبرابری صنعت از چیست ؟ آیا چرا بدیگر صورت ودیگر طرز ساختن بنا وانشا نمیکنند ؟

آیا به او که گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است ؟ آیا اینرا چسان دانسته که بعد ازانکه برین تخمها پانزده روز بنشیند ازهر یك ازین تخمها یکیك چوچه گکی میبراید ؟ آن مرغ تیز پرواز آتشین مزاج که از شاخی بشاخی میپرید ، وپنجد قیقه در یکجا قرار نمیگرفت آیا بسوق کدام حس ، وشوق کدام روح به اینچنین یك وضع تحملفرسا هفته ها می نشیند . وطاقت می آورد ؟ وقتی که چوچه گکها میبرایند آیا بمادر شان که تعلیم میدهد که آنها محتاج غذا میباشند ؟هر طرف رادور میکند ، غذای موافق معدههای نازك آن چوچه گکها را انتخاب میکند ، وبمنقار خود گرفته میآورد ، آیااین صنعت بسیار نازك ومهم را ازکه تعلم نموده ؟ آیا آن کدام حسیست که طبیعت او را بیك پا ایستادن وبخواب رفتن عادت داده ، آیا کدام حسیست که برای نگهبانی

وکرمئی آنها روزها بیك وضع نا آرامی برسینه وجاغر میخوابد ؟

فکر خودرا یکقدری پیشتر سوق بکنیم :

آیا آن تخمی راکه منشاء نسلهای بی نهایهٔ حیوانست که ساخته ، و از کدام ماشین بعمل آمده ؟ آیا آن تخم حیاتی راکه در مرکز بیضه موضوع است کدام قدرت خوارق نما خلق کرده است ؟

چه حادثهٔ عقل برانداز انه ؟

دردرون مایع بیضه بعد از یك کم وقت یك مخلوق دیگری که به پدر وما در شبیهه است بحرکت می‌افتد ! زردئی تخم بیك تناسخ بزرك اعجاز نمائی گرفتار آمده جاندار میشود ! قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق جدید میگردد ! آهسته آهسته اعضای وجود چوچه گك تشکل وتکمل کرده میرود ! در ظرف یکچند روز بالها و پنجه ها معلوم میشود ! سر از سینه جدا میشود ! پس معلوم شد که وقت چاك نمودن محبس قفس بیضهٔ وی دررسیده است ...

برای بجا آوردن خدمت شکستاندن محبس برمنقار کوچك نازك آن مخلوق جدید دردرون تخم یك پوش سخت وکلفتی پیدا میشود که بعداز بجا آوردن خدمت آن پوش پس می‌افتد . با این پوش غلیظ وسخت منقار خود بیضه رامی شکند وسرك کوچك خودرا میبرارد . وبعد حرکت

دادن بالهای خود سراسر از محبس خلاص میشود .

ای آشیان بلبل ! تو از برای من یك نسخهٔ کبرای حکمتی ! که بقدر همه عوا لمی که مسلك شمس را تشکیل داده بزرگی !

ای ذات واحد بیهمتا ! ای خالق یکانهٔ همهٔ این عوالم بی منتها ! کوچکترین مخلوقاتت بقدر بزرکترین مخلوقاتت حکمت آمیز و عبرت انگیز است !!! . .

❊ انتها ❊



یکدو غزل محمود طرزی

= ۱ =

(تحصیل)

معارف گلستانی دان ، که ریحانش بود تحصیل
معارف عندلیبی خوان ، که الحانش بود تحصیل

اگر اهل معارف بگذرد باقی بود نامش
حیات جاودان علمست و برهانش بود تحصیل

مئی بزم معارف میدهد از جهل آزادی
خسارت دیدگان ارفع خسرانش بود تحصیل

معارف شد غذای روح و جای آن بود مکتب
جهالت درد بیدرمان و درمانش بود تحصیل

معارف جمع آگاهی بود اندر زبان ما
که از شر جهالتها نگهبانش بود تحصیل

بیا (محمود) از فیض معارف تازه کن جانرا
بنای قصر جان عرفان و ارکانش بود تحصیل

= ٢ =

﴿غزل دیگر﴾

بگذشت و رفت

وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت وقت سحر وساحری بگذشت و رفت
وقت اقدام است و سعی و جد و جهد غفلت و تن پروری بگذشت و رفت
عصر عصر موتور و ریل است و برق گامهای اشتری بگذشت و رفت
کیمیا از جمله اشیا زر کشد وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
فحم ، عفریت سیه صنعت پری قصهٔ دیو و پری بگذشت و رفت
تلگراف آرد خبر از شرق و غرب قاصد و نامه بری بگذشت و رفت
سیم آهن در سخن آمد چو برق تیلفون بشنو کری بگذشت و رفت
کوه ها سوراخ و برها بحر شد جا نشینی را گهری بگذشت و رفت
شد هوا جولانگاه آدمی رشك بی بال و پری بگذشت و رفت
گفت (محمود) این سخن را و برفت سعی کن تنبلگری بگذشت و رفت

فی ۱۲ رمضان سنه ۱۳۲۸ در یغمان (محمود طرزی)

﴿ ترجمهٔ شعر فرانسوی ﴾

(ویقتور هوغو) از شاعران مشهور فرانس است . این قطعهٔ شعر او بزبان فرانسوی از جملهٔ آثار بدیعهٔ ادبیاتش شمرده میشود الحق مضمون نوخوبیست از فرانسوی به ترکی بفارسی مضمون آنرا ترجمه نمدم :

§ قطعه §

ملك زرین بال جمال ؛ بکسی لطافت مثال خودرا از جوهر فرد (حسن) مملو ساخته ؛ و بر تخت مرصع ظرافت نشسته ، و یك چوچه گك شیرینك کوچك بال بسیار خوش جمال کاوله گك خودرا باخود بر داشته از افلاك عظیمهٔ بی انتهاعازم کرهٔ زمین خاکئی باصفا گردید .

در یك دشت فراخ همه چمنزار سراسر پر از هار ؛ بریك تپهٔ کوچك زمردمثال تخت سلطنت جمال راو ضع نمود .

چوچه گکش شیپور دراز تیز آواز خودرا بشدت بدمید . از هر هر طرف خیلها ، سیلها ، گروها ، فرقه های خوبان پر یرو یان جهان بر

اطراف تخت پری حسن وجمال گرد آمدند ، وبدامن بوسئی منعم پرشو کت وشان حسن و آن خود شان یك بر دیگر پیشقدمی ورزیدند .

ملیکهٔ حسن وجمال بکس خودرا باز کرده بتقسیم حسن ونیکوئی آغاز نمود :

پریرویان انگلیزرا یك گلگونهٔ سرخی پرلطافت فجرشمالی آسا احسان نمود .

خوش جمالان اسپانیولی را بایکدسته خرمن موهای سیاه فامی مزین فرمود .

دلبران سیمین بدن ایتالی را دو چشم درخشندهٔ سوزندهٔ کوه آتش فشان (وهزو) مانندی عطا فرمود .

خوبان حلاوت نشان المان را دوصف دندان سفید منتظم چون سلك گهر بخشید .

مهرویان رومی نژاد از ادر پیکرهای خمیرمایهٔ لطافت شان یك آن و ادا و ناز وعشوه های بدیعهٔ تو دیع نمود .

والحاصل همه زنان ترك وعجم وعرب وهند وکشمیر را نیز بی بهرهٔ فیض وعاطفت نگذاشته وبکس خود را تکانده خواست پرواز کند که دفعةً محبوبهٔ نمکین دلنشین ملکوتی قرین فرانسوی نژاد دست توسل در دامن

چون خرمن کلمش انداخته فریاد بر آورد که :

— انصاف ! انصاف ! ای ملیکهٔ حسن وجمال ! این جاریهٔ خودرا سرتا سر فراموش لطف وعاطفت خود فرمودید ؟

ملیکهٔ حسن وجمال را محجوبیت بزرگی دست داد دزبان اعتذار کشوده گفت :

— ای دخترك مهر پرورمن ! عفوکن از بسکه بمن نزدیك بودی نراندیدم .

این را گفته حاضرین را خطاب نمود :

— ای دلبران جهان خوبی ! ای پریرویان چمنستان محبوبی ! چنانچه محبوبهٔ نزدیك من دست توسل بدامن من زده منهم چنك شفاعت بشفقت شما میزنم . مرا بجز آنکه مروت شما ازین خجالت وارهاند دیگر امید گاهی نماند زیرا بکسم خالی ، ودستم تهی ماند .

پریرویان ومحبوبه گان حاضره بطرف همدیگر خودشان یك نظری انداخته بمروت آغاز نهادند .

انکلیز ازسرخئی نجرشمالئی خود رخسارهها ولبهای آنرا اغاز نمودند :

اسپانیولی ازسیاهئی موهای وافرخود زلف اوراشانه ومژکانهای بلند برگشته اشرا سرمه کشید . ایتالی سوزنده گئی نکاههای ومزو مانند خودرا درچشمان سیاهش حل ومزج ساخت . المانی ازدندانهای خود لبانش را تبسم جانبخشائی آموخت . رومی بدن سیمین خودرا بتعلیم

عشوه وادایش مأمور نمود .

والحاصل ترکی ، عربی ، عجمی ، هندی ، کشمیری هریك از حرکات ، فضیلت ، نزاکت ، حلاوت باو بخشیده دلبر دلربای فرانسوی مظهر این مصرع برجسته گردید :

آنچه خوبان همه دارندتو تنهـا داری — انتهـا

قطعهٔ برفی

از زبان بندهٔ درگاه اله میرزا محمد عزیز کاتب دارالترجمهٔ ترکی بطریق مبارك باد برف گفته شده .

چارشنبه که روز سعدو نکوست — خاص ازبهر دیدن رخ دوست
لیك ایّام سـر دئی سـر ما — از سمـار یخت برف برسر ما
از خـدای کـریم بی منت — عزّت بیـك ما بصد عزّت
از برای تفـنن خاطـــر — باد مکشوف خاطـر عاطـر
لیك باشد چه خوش بموسم برف — چای و قیماق پس چه ماند حرف

قطعهٔ جوابیه از زبان محمود بیك طرزی

برف برد است و فرد در خنکی — دید نش لرزهٔ ممـات آرد

آتش و ، شیر چای و خانهٔ گرم — دل و جان را صفا ؛ حیات آرد
چند روپیه ز بهر آتش و چای — قاصدم بهر آن ذوات آرد
نیست در دست حبهٔ دیگر — ورنه صدها چنین برات آرد
نوش جان باد چای بر احباب — گر بشغل خودش ثبات آرد
فی البدیهه سرودم این ابیات — برف باری چنین نکات آرد

فی ٥ ماه ذالحجه سنه ١٣٢٨ (محمود طرزی)

روزی درباغ رفته بودم

روزی ! برای مشاهدهٔ اشیائیکه ایادئی قدم درمیدان حدوث عالم ایجاد واختراع نموده ؛ وحکمت حکیم علیم مطلق وقدرت قادر قدیم بر حق برلوحهٔ کائنات بنوك خامهٔ رسام طبیعت خارج از لعب وعبث احداث وابداع فرموده ، متفکراً و متخشعاً ازخانه بر آمده داخل روضهٔ فرح فزا وباغچهٔ دلکشائی گردیده بودم .

اماچه حدیقهٔ فرح فزا ! که چمن پیرای بادبهاری زمین دلنشین عنبر آگینش را به اطلس سبز خوش قماش نباتات خضرای لطافت ادا ، وریاحین

طراوت نثار کلهای غنچه قبا مفروش داشته بود . وهوای حیات بخش باصفایش ازدلهای خون آلود عشاق جگرخون رفع هرگونه اکدار و هموم را لحظ بلحظه اجرا مینمود ؛ انهار با صفایش شفا بخش قلوب هر جگر خون ، وازهار گونا گونش به مجوهرات قطرات ژاله ها مشحون بود ؛ دانه‌های شبنم که برگل سوری افتاده بود ؛ رخسار عرق آلود محبوب جانستانرا بنظرها مجسم مینمود .

شاخسار اشجار بهم پیوسته مانند عشاق مشتاقیکه ببلای هجرانها بکارمدتت مدیدی گرفتار آیند و بعد ازهزاران گردش لیل ونهار بوصل همدیگر رسیده باشند یکدیگر را همچنان در آغوش گرفته بودندوصدا های حزینانهٔ که ازتاثیر هبوب نسیم مرایشانرا عارض میشد صوت فریاد و فغان دو عاشق شوریدهٔ رابگوشم میرسانید که در هنگام وداع مجبورانهٔ همدیگر ازجگر برمیآرند .

چه خوش ، چه شیرین عالم تنهائیست ! آیاچه میشدی که درینجابا یاروفا شعارم حسب حالی میکردم ؛ واز نظارهٔ جمال با کمالش کلهای چیدم ، ودر پیش کلزار حسن خدا دادش مانند عندلیب هجران نصیب ناله ها میزدم وشکایت ایام درد انجام جدائی را بیانها میدادم ! . . .

من بدین اندیشه مبهوت وحیران . و به سوی اینهمه نقوش متنوعهٔ

خاصهٔ رسام کائنات نگران بودم که اشیای بدیعهٔ منظوره ما یکان یکان بلسان حال عرض ما فی البال نموده گفتند:

«که آیا از ما بهتر محبوب؟ واز ما خوشتر ندیم. واز ما احسن رفیقی تراکجا میسر میگردد؟ درین اشیای موجوده که در تحت نظرت معاینه شده بچشم بصیرت قدری دقت نما که هر یک بدیعهٔ قدرت، ومخفیهٔ اسرار حکمت است. اگرچه تو اورا در ظاهر حال صامت وجامد می بینی اما هر یک از ایشان بلسان حال بیان حقیقت میکنند! اگر صاحب ذوق سلیمی وسر صحبت داری پردهٔ غفلت را از گوش برداشته از لسان صامت ایشان بیان حقیقت را بشنو:»

نسیم باغ

دران باغچهٔ دلکشا. وحدیقهٔ روح افزا! اول چیزیکه حیات بخش دلها. وتصفیه ساز ارواح مینمود «هوای نسیمی» بودکه بوزش خفیف. والحان لطیف احوال لطافت نشان شرینش دلپذیرش را بیان نموده میگفت:

«ای زائر! من رجای هر محبی را به حبیبش؛ وشکوان هر علیلی را به طبیبش همیرسانم؛ واسرار واخبار یکه بمن رسد چنانکه بشنوم. وچنان

چه حفظ کنم بی کم و زیادی به سامع خود نقل و بیان میکنم .

« مصاحبان و رفیقان من از لطافت هوا نستم استصحاب صفوت میکنند ، واز برکت انفاس مبارکم قرین بهجت و مسرت میگردند . اگر رفیقم خوب باشد از غایت صفائیکه دارم خو بیش در من اثر ؛ و اگر بد بود بدیش وجودم راابتر میکنند .

« من حیات بخش کائناتم ، من صفا بخش موجوداتم ؛ (کرهٔ ارض) را مانند طفل بید ست و پائی در آغوش شفقت و مرحمت گرفته تربیت واعاشه میکنم ؛ اگر من نباشم کرهٔ ارض از ینهمه حسن و زینتیکه بوجود موجودات خود دارد محروم میماند نباتات ، حیوانات ، حتی جمادات نیز از برکت انفاس مبارکهٔ من اکتساب فیض و نشاط ، واستحصال نمو و حیات مینمایند .

« اشجار بوزیدنم مسلوب الغبار ، ازهار به هبوبم لطافت دثار ، اثمار بوجودم نمودار ، فیض اسحار نیز به اخبارم پدیدار میگردند .

« باهتزاز لطیفم مریضان رنجور ؛ و علیلان از راحت دور صحت و عافیت میگیرند ؛ بهبوب خفیفم عاشقان مأسور ، ومشتاقان مهجور نجات وراحت مییابند . رایحهٔ شمیم عطر محبت را بمشام عشاق نابکام من میرسانم . و به بوی گیسوی عنبرین دلارام دماغ مشتاقان بی آرام را من

معطر میگردانم ؛ رهروان بادیه پیمای منازل محبت منتظر هبوب من اند ، وسحر خیزان شب بیدار مقاصد سعادت زنده ببوی مرغوب من ؛ مخاطب خطاب دردمندان دلفکار منم پیامبر حسب حال عاشقان زار نیز منم. درهمه حال ملازم الاعطاف وسریع الانعطاف ، سهل الائتلافم ، قدر رفق وملائمتم را ارباب لطف ورأفت میدانند ، وقیمت کمال صفوتم را اصحاب ذوق وطبیعت میبابند .

« وزیدنم که برصور مختلفه وقوع مییابد کمان نشود که از اثر طغیان و عصیان من است ! نی بلکه من درهر فصل وهر موسم بصورت انفع وهیئت اصلح میوزم :

« در موسم ربیع ازجانب شمال بوزش میآیم . درعروق درختان عالیشان ، ونهالان نوجوان آبحیات خوشگوار طراوت ورطوبت را رسانیده به ازهار رنگارنگ . وبرگهای زمردین رنگ مانند عروسان ناز پرورهر هفت کردهٔ حجلهٔ حسن وجمال ترصیع وتزئین میدهم ! نباتات راکه ازدستبرد یغمای خانه برانداز عساکر ظلم آورسرماسراسر از توشه وبرك محروم مانده اند از محال مختلفهٔ بعیده ومحلات متنوعهٔ عدیده نم یم را به آب سحاب تبدیل ، وبر وجودعاری از نموء شان که ازشدت برد حکم کالمعدوم را گرفته اند تقطیر و تحویل داده سر از نو رونق بخش

انظار عالم میگردانم .

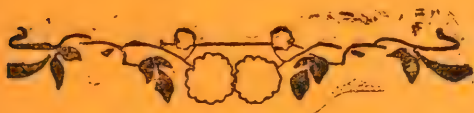
« در موسم تابستان ! ازجانب شرق وزیدن میگیرم . اشجار را به انواع اثمار تزئین میدهم ؛ درروان اجسام حرارت غریزی میریزم ؛ از بادهٔ گرم سرشار حرارت همهٔ اشیارا مست میکنم ؛ از فیض قدوم منفعت لزوم من همه حبوبات وثمرات بکمال میرسند ؛ عالم را در ینوقت عرق آلودرخاوت وطراوت میگردانم ! گاهی که دریك سرابستان جنت نشانی گذرم افتد درانجا بیك محبوبهٔ سیم اندام گلبدنی تصادف میکنم که درزیردرختان باهم چسپیدهٔ نسرین ویاسمن برتخت ناز پروری افتاده ؛ واز شدت حرارت ساعد سیمین وسینهٔ لطیفش راکشاده ؛ وبر بالین استغنا تکیه زده است . من چون اینحال آن دلبر پری مثالرا مشاهده کنم آهسته آهسته خودم را بر روایح گلهای خوشبو معطر ساخته وبروی آبهای نقره فام جاری گذری کرده وازان طراوت ورطوبتی جذب نموده به اهتزاز بسیار لطیف خفیفی برسینهٔ آئینه مثال چون نقرهٔ خامش که قطره های عرق مانند دانه های گوهر دریای لطافت بر آن افتاده است وزیدن میگیرم وموجب تفریح روح وتقویهٔ بدنش میگردم؛ وبدینخدمت باسعادتیکه خودمرا نائل وموفق مینگرم از فرحت برخود میبالم تابحدیکه جهانرا افرا میگیرم !

« در موسم خریف ! از جانب جنوب هبوب مینمایم ، اشجار را از بار گران برك وبار رهایی میدهم ؛ چمن های بساتین دلنشین را به برگهای زر مثال نگارین رشك نگارخانهٔ چین میسازم ؛ درختان ونباتات را بیك قوهٔ کهربایی از حالتی بحالت دیگر میدرازم ؛ اثمار ومزارع را بکمال رسانیده از روی زمین بر میچینم ، جهان را بیك پرده زرکار اطلس زردی میپوشانم .

« در موسم شتا ! از جانب غرب میوزم ؛ همهٔ اشیارا از شدت قهر وتندئی خویم جامد وصامت میکنم ؛ آبها را از جریان می اندازم ؛ درختان را عریان میکنم ؛ از بیم وزش من کسی را مجال گشت وگذار نداده بزنجیر های یخ در زندان برف محبوس میگردانم .

« پس بنگر که من باوجود اینهمه بیرنگی وبی‌وجودی ونابودی که از غایت ضعف دیده نمیشوم تاچه درجه حکمتها مستتردارم . من در ظاهر حال اگرچه وجودم را کسی نمی بیند ولی خالق مطلقم درمن بسی حکمتها منظمر داشته ومرا خیلی جوهر عزیزی آفریده است . »

انتهی



فقر و شتا

روزی از روزهای زمستان که (کرهٔ هوا) به ثقلت و برودت احمال طاقت فرسای برفهای ثقلت بخشا طاقت نیاورده همه را بر زمین انداخته بود در اطاق فوقانی خویش در پیش پنجره ئیکه بسوی کوچه ناظر بود نشسته دیدم: که فقر و احتیاج یك زن بیوهٔ بیوایهٔ بیچاره را از کلبهٔ احزانش به بر آمدن مجبور نموده بود.

این زن بعنوان والده حایز بود. یعنی دو طفل یتیم صغیری با خود داشت. وچون کسی که یتیمان بدبخت او را در تحت حمایهٔ خود بود یعت گذارد در عالم امکان مر زن بیچاره را میسر نبود لاجرم مجبور بود که با خود همراه دارد. طفل صغیر یرا که بسینهٔ ریش برهنه‌اش چسپانیده بود شدت شتای عالم را ایندفعهٔ اول بود که حس مینمود. چیزی نمیگفت، ولی میگریست و بد یحرکت خویش تألم سر مار الفهام مینمود. بگریستن و اظهار تألم نمودن مجبور بود: زیرا بجز گلیم پارهٔ هزار پینه ئیکه بجای قونداق در آن پیچیده بود دگر چیزی در بر نداشت، و بجز پستان های خشکیدهٔ مادرش که بسبب گرسنگئی چندروزه از شیر اثری ندارد قوت دیگر هم او را در عالم

نبود پس بجز گریه کردن دگرچه چیز یست که اورا مدد رساند ؟

طفل دیگر چون بسن سه وچهار سال قدم نهاده بود ، ناچار بره رفتن مجبور بود . گریه کرده وفریاد زده ونعره کشیده و (یخ بستم) گفته براه میرفت . در نعره زدن وفریاد کشیدن حق داشت . چونکه با پاپوشهای پاره پارهٔ که جراب را کاهی ندیده برسر برفهای چون زمهریر و یخهای چون زنجیر در تك وپو بود . ازشقهای زیر جامهٔ پاره پاره اش چهرهٔ حزین نکبت وفلاکت نمایان میشد ! . . .

درانروز در کوچه وبازار بجز بادتند سرد دگر هیچکس در گردش نبود . درهرطرف سکوت وتنهائی حکم میراند . درانروز عالم ازدستبرد برد زمستان مشابه مزارستان مینمود ! . . .

فقیره زن که ازشدت برد قلبش مانند برك میلرزید ، واز گرسنگی بدنش میطپید ، وبرحال رقت مآل جگر پاره هایش اشك حسرت میبارید ، شنیدم که شتارا مخاطب نموده میگفت :

« ای زمستان آفترسان ! فقرا ، از دهشت شدت مظالم قهرمانیه ات درموسم صیف نیز بجان میلرزند . برای آنها در بستان عالم گویا بهار هیچ خلق نشده است . زیرا که چون بیائی اجساد ، وچون نیامدهٔ از خوف آمدن خود ارواح شانرا چون یخ منجمد میگردانی . قهر و شدت ترا

همه‌کی بر فقر احصر میکنی ، ولی بتوانگران اظهار تواضع مینمائی
بلی اگرچه در خانه‌های ایشان نیز بدرامدن میکوشی ولی موفق نمیشوی
بنگر بسوی این دهنهای آتش فشان بخاری های شان‌که هریك طوبهای
خانه‌ویرانیست که‌از برای محو و پریشان کردن تو وعساکرت تهیه و آماده
کرده‌اند . و توچون پریشانی ومغلوبیت را از آلات ناریهٔ ایشان محقق
میدانی بسوی ایشان اصلا تقرب نمیجوئی حقارتیکه درخویش از
توانگران مشاهده میکنی . انتقام آنرا از ما میکشی . پس بنگر چقدر ظالم
بی انصافی ای زمستان ! ...

§ بعد ازان بسوی مناظر توانگران که‌تفت و بخار آتش های بخاریهای
شان ، بابویهای اطعمه های گوناگون شان ناچخهای دورباش عساکر سرما
وگرسنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آثار مبادرت ورزید .

« ای توانگرانی که‌جناب رازق مطلق شمارا درناز ونعیم مستغرق گردا
نیده ؛ مرحمت کنید ، وبه امداد ما برسید ، مارا نیز بسلاحیکه از خصم
جانستان مایعنی زمستان برهاند مسلح گردانید . بر اطفال بیچاره یتیمهٔ
من ببخشائید که‌ایشان نیز مانند اولاد شما از بطن مادر تولد نموده ،
ازز مین نروئیده‌اند . بخوبی بدانید که‌چنانچه شما از نوع بنی بشرید مانیز
ازهمان نوعیم . نه‌نباتیم ، ونه جماد ! پس اینك را درزیر نظر آورده دقت

نمائید که اگر آنقادر مطلق شما را بحال ما و ، ما را بحال شما میداشت که منع میتوانست شد ، شما در خانه های گرم و بسترهای نرم نشسته و میخوابید ، و ما در کلبه های سرد و خاکهای سخت تعیش و زندگانی میکنیم . شما از طعامهای لذیذ لذتیاب میگردید ، و ما بسی روزها که برای لب نان خشکی بدرجهٔ هلاك میرسیم ، شما اولادهای تان را در قونداقهای زربفت و که خواب میپیچید ، و ما پارچهٔ کهنهٔ سالی نیز نمی یابیم . پس قیاس نفس نموده و حال ما را بر خود و حال خود را بر ما مقایسه کرده بتشکر اینهمه نعم گوناگون نیکه در توانا شما را ارزانی داشته بر احوال ما فقرا مرحمت کنید تا نعمت تان مزید گردد . »

اگر سوال شود ! که روح انسانی را زیاده تر تهدید کننده ، و لرزه دهنده در دنیا چه چیز است ؟ جواب آن ایندو کلمهٔ مختصره خواهد بود « فقر و شتا » ﴿ انتهی ﴾

حکمت حق تعالی

﴿ جل و علا ﴾

بر بینایان منظر تحقیق اینمعنی مشاهد ، و معین است که هیچ یك فعلی از

افعال فعال مطلق و جواد برحق اگرچه معلل به اغراض نیست امّا خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات هم نیست . چونکه اگر معلل باغراض بودی حدوث در فعل او تعالی لازم آمدی . و اگر خالی از مصلحت بودی فعل حکیم عبث و بیفائده شدی ! پس اگر در هر ذرّهٔ از ذرّات اکوان . و حقایق عالم امکان بنظر تحقیق و دیدهٔ تدقیق ملاحظه رود بحکم « اعطی کل شیئی خلقه ثم هدی » هریکرا غایتی و مصلحتی یابند که بمنزلهٔ ثمرهٔ آن باشد چنانچه مقدمات اینسخن در علم الهیات به براهین قاطعه مثبت گردیده است ، و بسبب غیر محدود بودن حکم حکیم علیم استقصا کردن در اینباب مقدور بشر نیست . زیرا که در همهٔ موجودات عالم ارواح ، و جملهٔ کائنات عالم اجساد در کلیات و جزئیات وجود هر موجود حکمت بالغهٔ او سبحانهٔ تعالی مستتر و مضمر است که هریك از ان دلیلی باهر و برهان ظاهر بر کمال کبریاء حضرت الوهیت اوست چنانچه خود میفرماید « و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین » پس عقل قاصر انسانی از استقصای آنهمه حکم مالا نهایه لابد عاجز میماند ولی باوجود آنهم علمای عالمین ، و حکمای عارفین در مخصوص لایعد و لایحصی کتب و رسائل تحریر و تألیف نموده اند و اگر تا مدام القیامه نیز سخن رانند هنوز قاصر و عجز شان ظاهر خواهد بود ما نند مفاد و حکم قرآن مجید و فرقان حمید را که از زمان نزول آن تا بحال

بصدها هزار بار تفسیر نموده اند واگر تامادام قیامت نیز کنند هنوز گنجایش دارد . چنانچه جناب عالم جلیل حضرت (شاه عبدالعزیز) در تفسیر بینظیر خویش بدین مناسبت این فرد را که :

یکعمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است

بغایت مناسبت ذکر نموده اند .

اصل مرام از تبئین اینهمه کلام آنکه ؛ حضرت استادمکرم ومعلم عالم افخم من جناب (شیخ محمد اکرم) از تفسیر (ملا نظام) در ذیل حکم بالغهٔ خلاق عالم عبارت سراسر حکمت آئی را نقل نمودند . وچون جمعیت شیرازهٔ صحایف این اوراق پریشان با مثال اینگونه سخنان منوط ومربوطست لا جرم مرقوم رقم تدوین ومسطور قلم تبئین نمودیم .

بقای نوع انسان بسه چیز متعلقست : اول تنفس که عبارت از بلع (هوا) ست . استلزام هوا مر بقای حیات انسانرا بدرجه ایستکه اگر بقدر (٥) دقیقه از بلع آن محروم مانند حیات شان مبدل بممات گردد . دوم شرب (ماء) که بدرجهٔ ثانی مر حیات انسانی را واقع شده است ونسبت باول احتیاج بدان کمتر است ؛ چه میتواند شد که انسان یکشبانه روز بعدم آن اعدام نشود . سوم اکل (طعام) که درجهٔ ثالث است مر حیات انسانرا ، واحتیاج بدان نسبت بآندو اقل واهونست ؛ چه میتواندشد که اگر در

استحصال آن مانعی آید لااقل دوسه روز انسان طاقت بتواند .

واین یك نیز معلوم ارباب فهوم است که هر چیزیرا که رواج واحتیاج نوعی بدان بیشتر باشد آنچیز بالطبع استلزام قیمت میکند .

مثلاً درکارگاهها وفابریقه‌های تجارتی هرکاه از انواع اجناس هر انجنس که رواجش بیشتر بود ، واحتیاج نیز بدان اکثر قمیت آن نیز ازید باشد حالا آنکه حضرت حکیم مطلق ورازق بر حق جلت حکمته از غایت شفقت ومرحمتی که دربارهٔ این نوع شریف مبذول داشته درکارگاه عاطفت کبریتئی خویش ما یحتاج ثلاثهٔ مذکور زه‌را باسهل وجوه میسر گردانیده .

چنانچه بلع هوا که اهمیت آن مرحیات انسانرا بدرجهٔ اول واقعشده بهیچ مصرف و آلهٔ موقوف ننموده ، وشرب ماکه درجهٔ دوم است بر آلهٔ جزوئی دلو وکاسه ، واکل طعام که درجهٔ ثالث است آنرا متعلق بسعی وعمل وحرکت وتشبث فرموده است ومجوهرات وامثال آن که مستلزم حیات انسانی نیست آنرا ذی قیمت ونهایت غالی نمود . حالا آنکه قضیه بالعکس اقتضا می نمود زیرا الوازمات جوهر گرانبهای حیات شایستهٔ قیمت وسزاوار گرانبها ئیست .

پس بمقابلهٔ این لطف نمایان واحسان بی پایان که رازق انس وجان درحق انسان مبذول داشته انصاف آنستکه درطاعت وعبادت وشکران

نعمت او سبحانهٔ تعالی اقصی الغایت والنهایه جهد و کوشش نمائیم . عا
مل او امر . و مجتنب از نواهئی او باشیم . ودر پیروی رسول مقبول او
صلی الله علیه و آله وسلم تهاون وتکاسل نورزیم .

کن للحق عبداً فعبد الحق حراً ﴿ انتهی ﴾

خانهٔ تن آدمی

حضرت امام (فخر الدین رازی) در باقیات الصالحات نام کتاب فوائد
انتساب خویش درخصوص بدن انسانی چنین میفرماید :

« بدن انسانی خانه ایست که از ما یحتاج بیت هر انچه انسانرا بدان احتیاج
افتد در انخانه موجود است .

اولاً باید دانست که هر سرا را غرفهٔ لازم است . وسرای بدن انسانرا
(سر) بمنزلهٔ غرفه ایست که بر موضع بالای وا قعشده است . وهر غر
فه را مناظری لازم است که آن هفت سوراخ کلهٔ انسان مناظر آن غر
فه است . باب این سرا (دهان) است ؛ و (بینی) همان طاقیست که
بر سر باب موضوعست . و (شفتین) همچون دو در آن بابست ، و

(دندانها) همچون در بانانند مر سرا را . (زبان) کارگذار ، و هردو (چشم) دیده بانی باشند ، و (گوشها) جاسوسانند که صاحب خانه را از اخبار خارج مطلع گردانند : و (پشت) دیوار اساس آن سراست ، و (سینه) بمنزلهٔ صحن سرا باشد ، (قلب) ، و (دماغ) دو اطاق آراسته و پیراستهٔ صاحب خانه بود ، (شش) بادزن ، و (جگر) شرابدار ، (خونی) که درانست بمنزلهٔ شراب قایم بود ؛ و (معده) مانند مطبخ ، و (سپرز) حوضی ست که در مطبخ باشد ، و (زهره) چون سلاخ خانه ، و (رگها) بمنزلهٔ رهگذار هاست . (امعا) چون مبرز ، و مثانه چون آبخانه . و هردو رهگذار نجاست همچون معابریست که مزخرفات از انجا بیرون رود ، و (استخوان) ها بمنزلهٔ اخشابیست که بنای خانه بر آن باشد ، و (گوشت) همچون گلیست که خانه را بدان اعمار نموده اند ، و (پوست) بمنزلهٔ گل خوشرنگی ست که برای زینت بر دیوار خانه مالند .

خانهٔ تن آدمی عبارت ازین است ؛ واین یکرا نیز باید دانست که هر خانه را صاحبی لازم ست . مالك وصاحب اینداز نیز عبارت از حضرت روح است که اطلاق (نفس ناطقه) نیز بران میشود . قلب ، ودماغ محل راحت ودیوان عام ایندات بزرگوار است . دخول روح در جسد بمنزلهٔ دخول بادشاهست درسرا ، زهی سرا ، وخهی بادشاه ! .

یا کامنزها آفریدگارا ! سلطانی چون تو خداوندیرا سزد که به امر نافذ ازلئی (قل الروح من امر ربی) روحرا باد شاه و بدنرا مملکت آن مقرر نمودی ، وانیقدر مصالح مراین مسافر مجروزه را آماده گردانیدی تا آنکه روح در مملکت خویش مشغول معرفت و محبت تو گردد . تعالی شانه الله اکبر ! .... ﴿ انتهـا ﴾

﴿ عدالت خداوندی ﴾

امروز که یوم دوشنبه ۱۵ شهر رجب المرجب سنهٔ ۱۳۰۸ ست جریدهٔ (اختر) از (در سعـاده) آمده در صفحهٔ ۲۰۵ نمرهٔ ۲٦ آن بعنوان فوق تفصیلی دیده شد که واقعاً جای عبرت و بصیرت است لهذامانیز آنرا درینجـا مینگاریم تابمراتب عبرت و وثوق مطـالعه کنندکان بیفزاید و بعدالت عادل مطلق اعتراف نمایند .

روز نامهٔ مذکور از روز نامهٔ (خدمت) منطبعهٔ (ازمیر) نقل کرده میگوید : که در طوفان پیشتریکه از کثرت بارش در بعض جاها خرابیهای زیادی بهمرسید در محلهٔ بالائی ازمیر خانهٔ مرد فقیری نیز رفته رفته قریب به انهدام بوده است . بیچاره بایکی از دوستانش مشورت میکند که آیا چه

باید کرد ! پولی ندارم که خانه را تعمیر کنم واگر تعمیر نکنم میترسم که روزی بسر اهل وعیالم فرو آید ازین رهگذر بکار خود حیرانم چکنم؟

آن دوست بداندیش نیز ازدر خیر خواهی بر امده اورا اندرز میکند که ترا باغچهٔ کوچکیست آنرا فروخته خرج تعمیر خانه کن چونکه خانه ترا درهر حال از باغچهٔ لابد تراست .

آن مرد ساده لوح نیز قبول کرده باغچه اش رابسی عددلیرای عثمانی فروخته وجه را میگیرد . رفیق بد اندیش باز ازدر نصیحت بر امده می گوید که دشمنان پول نقد بسیار اند میباید که کیسهٔ پولت را شب دز زیر بالین بنهی وهوشیار باشی که دز صندوق ویاجای دیگر نگذاری . صاحب خانه این اندرز را نیز ازدوست خود پذیرفته بگفتهٔ او عمل میکند .

آن مرد ناجوانمرد بخیال اینکه آن پولرا بتقریبی به چنك آرد باذن خودش مشورت کرده قرار میگذارد که شبانگاه هردو پس از خوابیدن بخانهٔ اورفته زن طفل آنانرا ربوده بدر بردوچون آنمردبازنش بفریاد طفل که جگر پارهٔ شان است سراسیمه از خواب بتعقیب آن پردازند او نیز اززیر بالین پولرا برداشته بدر رود وهمین طور میکنند .

ولیکن حالاعدالت عادل حقیقی را بنگرکه چه میکنند : مردبد سرشت بعد ازانکه زنش طفل صغیرمظلومانرا بدر میبردوپدرومادر بفریاد جگر

پارهٔ شان از پئ زن میدوند پولرا از زیر بالین مظلوم بدر آورده میخواهد تا بگریزد خانه فرو می آید .

آنگاه نیز صاحب خانه که طفل شانرا از نیمهٔ راه گرفته برگشته بودند خانه‌را خراب یافته چون از دسیسه وحادثهٔ که بر انمرد بد نهاد گذشته بود آگاهی نداشتند سجدهٔ شکر خداوندیرا بجا آورده گمان نمودند که آن ملکی بود که طفل شانرا در ربود تا بدان حکمت از انهاکه همهٔ شان نجات یابند . فردا فعله می گذارند که خاك وخشت را یکسو کرده اول پولرا بچنك آرند تاسپس به تعمیر پردازند در اثنای کار کردن فعله ناگاه پای آنمرد از زیر خاك نمایان میشود .

حالا جای حیرت اینست که پس ازان که خاك را ازروی آن تبه روزگار دور میکنند می بینند که همان کیسه‌را سخت در چنك فشرده وبدان حال فضاحت آمیز دم در کشیده است .

فاعتبروا یا اولی الابصار — انتهی —

سیاحات

— از سیاحتنامهٔ در سعادهٔ استانبول —

یک شبی

﴿ که در بوغاز دلنواز گذرانیده ام ﴾

سیاحتنامهٔ در سعادهٔ استانبول عبارت از سیاحتنامه ایستکه درسنهٔ ۱۳۰۶ هجری بنا برامر حضرت والد بزرگوارم ازشام بسوی درسعاده اجرا نموده ام . مقصد ازین سفر تقدیم نمودن کتاب فوائد انتساب (اخلاق حمیده) میباشد که به اعتاب حضرت خلافت پناهی عرض وتقدیم نمایم . پس از ابتدای حرکتم ازشام الی انتهای رجعتم را یکان یکان درقید تحریر آورده بعنوان « سیاحتنامهٔ درسعاده » کتابی تشکیل داده ام . ازین سیاحتنامهٔ عاجزانه ام احوال جغرافی وتاریخی و حکومتی ومعلومات مفیدهٔ درسعاده تایکدرجه بخوبی مفهوم قارئین کرام می گردد . اینست که بعضی پارچه های شیرین آنرا در صحائف دبستان معارف نیز گاه گاهی بنظر قارئین کرام جلوه میدهیم که ازانجمله یکپارچهٔ ادبی آن عنوان ما فوقست :

یوم دوشنبه ساعت ۹ ونیمی بود که بعزم تفرج ازمحل اقامتگاهم بسوی

« کو پری » یعنی جسر بر آمده بودم ! وقتا که بر سر کوپری رسیدم ساعت باقی بودن یکنیم ساعترا بغروب شمس اشعار مینمود .

کسیکه آرزوی مشاهدهٔ کثرت وغلبهٔ نفوس اینپایتخت عظما را داشته باشد ، باید که دراوقات صبح ، وطرفهای مغرب بر سر کو پری بیاید ! زیرا این شهر مینوبهر بنام (بلاد ثلاثه) بر سه پارچه منقسم میبا شد که اول آنرا « استانبول » وثانیش را « غلطه مع بیك اوغلی » وثالثش را « اسکدار وحیدر پاشا » مینا مند . قطعهٔ استانبول وغلطه را از قطعهٔ اسکدار بحر یکه از شعبات بحر سفیداست ودر آخر بوغاز بابحر سیاه می آمیزد تفریق داده ، وقطعهٔ استانبولرا از قطعهٔ غلطه نیزشا خچهٔ بحر کوچکی که آنرا « آلتون بوینوزی » که ترجمه‌اش (شاخچهٔ طلا) است فرق وجدا گردانیده است .

حالا کو پری این سه قطعه‌را مدار وصول ومرکز مقبو لیست که قطعهٔ استانبولرا باقطعهٔ غلطه مع بیك اوغلی رأساً بهم وصل داده ، وقطعهٔ اسکدار را بادو قطعهٔ مذکور بمناسبت استیشنهای واپور های کوچکی که در آنطرفها درحمل ونقل نفوس گشت وگذار دارند معناً متصل گردانیده است . و این نیز گفته شده بود که دوائر جسیمهٔ حکومتی مانند (باب عالی) و (دائرهٔ مالیه) و (دائرهٔ عدلیه) و (دائرهٔ معارف عمومیه) و (دائرهٔ تجارت ونا

قعه) و (باب والای سرعسکری) و (مدارس) ، وتکایا ، ومکاتب .
وجوامع شریفه علی الاکثر در قطعهٔ استانبول ؛ وموقع اشیای
نفیسه . وصرافی وتجارات جسیمه وذوق وعشرت وکیف وصفا نیز
اکثر درسمت غلطه وبیك اوغلی ؛ ومحلات صیفیه ها . وسیرانگاه ها و
تنزه وتفرج نیز جملة در بوغاز دلنواز واسکدار وقاضی کوی واطه ها وا
قع شده است که ممر و معبر عمومی اینهمه بازهم جناب کوپری حسینتر از
چیزیست .

پس در اوقات صباح جمیع عالم از برای تسویهٔ امورات خود شان که اکثر
ازین سه حالت بدر نیست بحرکت آمده ازسر کوپری مرور مینمایند .
ودر طرفهای شام نیز ازکار وبار خودها فارغ گردیده بمحلات خود شان
عودت میکنند . لاجرم در بند ووقت البته انسان تایکدرجه بدیدن غلبهٔ
نفوس این شهر شهیر موفق میگردد .

کمر دلبران سیمین بر بمنا سبتیکه درمیان شهرستان حسن وجمال افتاده
نازکخیالان عالم معانی در توصیف وتعریف آن داد موشکافیهای لطیفی
داده اند . ولی نوك خامهٔ شان ازمو خالی نشده تاکه سخن شان راتکمیل نما
یند ! پایتخت عالی بخت استانبول که حسن ولطافت را نیز پایتخت است مانند
محبوب نازنین بیعیو بیست که کوپری بمثابهٔ کمر آن دل نشین واقعشده .

پس اگر در حق توصیف و تعریف آن هر قدر سخن رانم باز هم ناتمام خواهند ماند .

واقعی هنگامیکه بر سر جسر [illegible] آفتاب [illegible] بطرف صفحات [illegible] [illegible] جمال [illegible] آن [illegible] .

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بنند . و منظرهٔ عموماً این شهر را بانبساط استفاده نمایند . لاجرم برای رفتن [بوغاز] بی انباز و ملاقات محب دلنوازم [......] در اسکلهٔ لب جسر آماده تکت محل مقصود را گرفته بر سطح فوقانی در جنب واپور باسرور بر تنبه که رویش بسوی رفتار واپور است نشستم . بعد از مرور چند دقیقه واپور بر خط مستقیم کاملاً بسوی بوغاز [illegible] رفتن آغاز نمود .

حالا چون اسم بوغاز در نجا ته کرانت لازم آمد که شمهٔ در وصف چگونگی آن نیز عرض نمایم . اگرچه تفصیلات محلات عمدهٔ این شهر مینوبهر در سیاحتنامهٔ عاجزانه‌ام سبقت نموده است ولی در نجا چون قلم

ئین گراه از لفظ بوغاز منتظر چگونگی اوصاف آن میشوند لاجرم بمختصری از ترجمهٔ احوال این محل بینظیر که بدیعهٔ لطافت و ودیعهٔ طبیعت است اگر سخن رانیم خالی از مناسبت نخواهد بود .

(بوغاز) در لسان ترکی (گلوگاه) را می گویند . و در اصطلاح جغرافیون) نیز بر محلاتی اطلاق میشود که بحر در مابین دو کوه یا تپه های سنگی واقع شده باشد که ازین سبب چنین جاها را بوغاز که گلوگاهست مشابهت تامه بهم رسانده . لاجرم بوغاز لطافت طراز استانبول نیز چونکه تپه های زمرد گون تمام سواحل خوش منظر قطعهٔ اروپا که جانب غربی و سواحل دلکشای قطعهٔ خطهٔ اسیا که جانب شرقی بحر ائینه سیما را احاطه داشته است بدینمناسبت عنوان بوغاز ابحق سزاوار گردیده حتی بعضی از ارباب فن (ژه ئولوژی) از قرار فن جنسان استنباط نموده اند که قبل از عصر های بیشماری ایندو ساحل باهم ملصق و یکپارچه بوده اند ولی بعد از آن بوقوعات و تبدلات جسیمهٔ کرهٔ ارض که از ابتدای خلقتش تا حال دیده می شوند از هم جدا گردیده بحر سیاه با بحر سفید آمیخته اند . و چون انسان بنظر دقت بسوی وضع و هئیت این محل که یگانه بدیعهٔ طبیعت است نظر اندازد اینسخن فن طبقات الارض را تا یکدرجه تصدیق میکند . زیرا از خاصیت آبستکه چون اول ابتدا بجریان نماید بصورت مار پیچ در

میگذرد . لاجرم بوغازبی انباز نیز از ابتدا تا انتهایش که بقدر دوسه ساعت مسافه دارد مانند زلفان محبوبان جانستان خم وپیچ نمایانی دارد که این یك نیز بر تصدیق قول فن ژءولوژی شاهد عدلیست .

کسانیکه کتب احوال عالم را مطالعه نموده باشند ویا آنکه خود شان بطریق سیاحت از احوال عالم خبر گرفته باشند میدانند که در خصوص لطائف طبیعت . واهمیت ترکیب ووضعیت هیچ یك پایتختی به بوغازبی انباز استانبول مقابله نمیتواند . چونکه اولا این یك را از نظر دقت دور نباید داشت که بوغاز بی انباز این شهر مینو بهر را برد و قطعهٔ عظیمهٔ کرهٔ ارض که عبارت از آسیا . واوروپاباشد بر تونشار . وبر دوبحر جسیمهٔ که عبارت از بحر سفید وبحر سیاه باشد دریك نقطه جامع وسزا وار گردانیده است .

سواحل شرقئی بوغاز لطافت طراز که عبارت از سمت قطعهٔ آسیاست به اسم « ساحل اناطول » وسواحل غربیش نیز بنام « ساحل روم ایلی » مسمی میباشد . ازحد کوپری یعنی جسر تابه محلیکه آنرا « فنار » تسمیه میکنند . بوغاز اعتبار می‌شود از جسر تا به فنار بقدر دوسه ساعت راه بحر سفید امتداد یافته که هرگاه انسان به فنار واصل میشود بعد از ان به بحر پرطلا طم سیاه تصادف میکنند که ازانجا تا نظر کار میکنند بجز بحر

دکر چیزی دیده نمیشود . دو طرفهٔ این سواحل به تپه های پست و بلند کوچکی که مانند یکپارچهٔ زمرد سبز و خرم افتاده تشکیل یافته است که بحر در میان این تپه ها مانند نهر نقره فامی در جریانست . محلات بانشاط و سرایه های جسیمهٔ حکومتی ، و عمارات صیفیهٔ دولتی ، و باغچه ها و عمارات مزینهٔ وکلا و کبرا ، و مواقع سیر و صفا جملةً درهمین دو ساحل ازم معادل کائن میباشد . قومپانیهٔ بنام [شرکت خیریه] وابور های کوچك کوچك غایت لطیف و مزینی درمیان بوغاز بگشت و گذار وا داشته که از صبح تا بشام مانند ماهیهای بحر لطافت فریاد زده و شنا وری کرده درراه حمل و نقل اهالی خدمت و غیرت میکنند . تعریف و توصیف اساکل و محلات مینومشاکل بوغاز دلنواز چون درسیاحتنامهٔ عاجزانه امیکان یکان بمعهٔ احوال تاریخیهٔ ماضیه و عمارات عالیه اش مذکور ومسطور است ودرینجا تعریفات آنها سخن را تطویل میدهد لاجرم همینقدر معلوماتیکه اعطانمودیم کافی بنظر آمده حالا ماپس بر « شیپکه در بوغاز دلنواز گذرانیده ام » مراجعت مینمائیم .

والحاصل وابور بر خط مستقیمی که یکسر بسوی بوغاز بی انباز تمدید یافته برفتن آغاز نمود .

وابور گویا ازید بیضای ساقئی بزم محبت بادهٔ خوشگوار حضرت عشق

راکشیده که مانند سرمستان صحرای بیخودی باآنکه بحر از سلاسل امواج هرلحظه بپایش زنجیر مینهد ولی او آنهمه سلاسل رابقوت احتراق محبت ازهم گسلانیده برفتار مستانهٔ که دارد دوام میورزد . چسان مستانه رفتار ننماید ! وچگونه بیخودانه زنجیرازهم نگسلاند ! آتش عشقیکه درماکینهٔ جگرش دراشتعال است اورا گامی گذارد که درراه محبت تکاسل ورزد دود آهش روی فلك راتیره میسازد ، وفریاد جانکاهش دل کوه رابلرزه میدرارد . تیزی رفتارش جگر بحر را ازهم میشکافد .

واپور درینوقت از اسکلهٔ (بشکطاش) گذشته درداخل بوغاز درتك وتاز است .

سبحان الله ! نظارهٔ این شهر باصفا تاچه درجه فرح بخش دلهاست ! شعاع کهربائی شمس جهان آراعکسیکه بربلور های پنجره‌های عمارات عالی دوطرفهٔ ساحل می اندازد ، وبحر باصفا که آنهمه عکوس متجلای متلألا ازمرآت سینهٔ بی کینه اش منعکس میگرداند انسان چنان گمان میبرد که گویامذهب بدایع آثار شمس خاوری بانوك فرچهٔ زرین تار شعاعی بطلاکاری صفحهٔ ممتاز بی انباز بوغاز دلنواز که بلطافت هوا ، وخوبی منظرهٔ دلکشا ، وطراوت تپه‌های خضراورق اول کتاب ارض است مباشرت ورزیده ؛ متن بحر لطافت ادارا زرافشان گردانیده ، وحاشیهٔ

خضرای خوشنمارا بجدول طلا ، وتحریر زنکار جدول کشیده وقطعهٔ کاغذ آبی رنك سمارا بپارچه های کوچك و بزرك سحاب پارهٔ پارهٔ که‌از تقرب غروب‌بشمس الوان مختلفهٔ یافته ابری نموده است .

والحاصل بغروب نیمساعت باقی‌بود که‌بمحل‌مقصودم‌واصل شدم . وقتا که‌واپور دراسکله توقف ورزید کسیکه دیدن اومرا مجبور آمدن اینجا داشته‌دیدم که استقبالم میکند . حالا نکه‌قبل ازین از آمدنم هیچ خبری ندارد . مگراورا الکتریك تلغراف محبت خبر داده بود ! خلاصه دست همدیگررا گرفته‌ازاسکله‌برجادهٔ مستقیم‌ریختم کناردریا بحرکت افتادیم . تا آنکه‌جاده بسوی دست چپ رو ببالا میل‌نموده بباب باغچهٔ جنت مثال قصر بیقصور خوش‌بستی واصل گردیدیم مگراین باغچه وقصرعالی‌صیفیهٔ آن محب دلنوازاست . شب‌را تا بساعت پنج به بزم الفت وبادهٔ سرشار محبت بهرگونه ساز وصحبت بسر آورده بعدازآن هرکس بخوابکاه خویش مراجعت نمودند . خوابکاه مرا دریکی ازاوتاقهای درجهٔ اول آن قصر لطافت حصر که مناظرش بسوی دریای صفا سیما ناظر بود مقرر نمودند .

تابساعت هفت شب بخواب راحتی رفته ازخودئی خود هیچ خبری نداشتم . تا آنکه هوای‌لطیف جانبخش‌روح افزایی از بجرهٔ مقابل‌رویم

آمده از خواب غفلتم بیدار نموده • درون خانه‌را از انوار ضیا نثار مهتاب پر از انوار یافتم • ازجابر خاسته درنزد پنجرهٔ که یك پله‌اش باز بود آمده پلهٔ دیگرشرا نیز کشاده برای کسب هوا واستفادهٔ منظرهٔ بی‌همتا برسر قنبه بنشستم • در آن اثنا اول چیزیکه نظرم را جذب نموده‌ها نا دریا بود • اما چه دریا ! دریائیکه یدصانع قدرت گویادرمیان قبه های زمردیکپارچه الماسی وضع نموده • •مهتاب عالم تاب جهانرا در زیر انوار خویش چنان مستغرق نموده بود که گویافرآشان چابکدست طبیعت کوه ،وصحرا .ودر پای بوغاز باصفارا از برای پاانداز حسن ولطافت به‌برگهای گلهای نسرین و نسترن تفریش نموده است • انعکاس اضویهٔ لامبه های قصور برسر ور دوطرفهٔ ساحل با شعشعه پاشئی شعاع قمر وانجم خوش هیاکل منظم گر دیده بحر عدیم المماثل بوغاز لطافت منزل را بنظرها چنان جلوه میداد که گویافلك مینافام بنـابر عرض تحسین حسن و جمال بیمثال بوغاز عدیم الهمال جواهر گرانبهای دفینه غیر محدودش راجمیعاً بریتقطعهٔ دلنشین نثار فرموده !

الله الله ! تاثیراتیکه فرمانفرمای لیل برحسیـات انسانی اجرا میدارد تاچه درجه سودا آمیزاست ! کائناترا هرانقدر که‌سکونت استیلا میکند، حسیاترا هما‌نقدر وسعت حاصل میشود !

درانلحظه بجز من سودا مزاج دگر هیچ کسی از اعضـای موجودهٔ قصر سعـادت حصر بیدار نمینمود . بلی اگر تشویش افکار وسودای پیشمار یکه مرادرخصوص انجام مقصد خیرمرصد خدمت با سعادت والدبزرگوارم دامنگیر خیال است دیگریرانیز میبود البته ایشـان نیزمانند من بدنشستن مجبور میشدند . والحاصل بنده نیزازین سکونت وسکوت عمومی استفـادهٔ خوبی کرده بودم . ازهرطرف که گوش میگرفتم بجز سکوت دگر چیزی نمیشنیدم . بازهم اگر صدایی بگوشم میرسید همانا شال شال دریای موجه های کوچك کوچك خوشنمای بحر صفـاسیما بودکه مانند عاشق جنون مشرب زنجیر بپا کف دست محبوبهٔ ساحل لطافت ادا را پی هم بوسه میزد ؛ وگاه گاهی که تکرر نغمات بلبلان بیقرار از شاخسار باغچه های جنت مثال دور ونزدیك بگوشم میرسید هوشم میپرید وقلبم میطپید ؛ وبرقابت آن بعضاً آواز خوانندگان موسیقی شناسیکه مستانه وبیخودانه از پای عمارت درعالم مهتاب میگذشتند وتغنی مینمودند بی اختیار بفریادم می آورد .

درهرطرف که نظر میانداختم مناظر تطرزبای بوغاز دلنواز بدیگر گونه جلوه مینمود . انوار قمر ضیانثار بوغاز بی انبازرا ابپارش باران نورشاداب نموده بود . موجه های لطیف دریای پرانوار که ازپرتوضیای مهتاب گویاازیك

پاره نور مجسم مخلوق گردیده تموج عرق خجلت عاشق را بخواطر میداد که از حسن گرم پر نور محبوبش غرق عرق بیخودی گردیده باشد .

سبحان الله ! اینچه موقع دلکشا . و اینچه موضع فرح افزائیست که هر قدر مینگرم همانقدر تشنهٔ دیدن دیگر میشوم ! نظرم را چه حرص و آزی حاصل شده که از جای خواب راحت نظارهٔ حیرت را پسند یده ! عجب تحریص کننده اش چیست ؟ آیا بجز الوان نعمتهای گوناگون طبیعت که در خوان مزین بوغاز فرح طینت چیده شده است دگر چیزی هست ؟ قوهٔ نظر مضراب قوهٔ مفکره ام گردیده ازین الواح طبیعت بدایع تاچه درجه غرائبات اعجاز نما تصور میکنند !

والحاصل در حالتیکه نظرم از حسن چنین منظرهٔ دلربا بگرداب حیرت فرو رفته بود ناگهان طبیعت تبدیل حرکت ورزیده در کرهٔ هوا حال عجیب و انقلاب غریبی ظهور نمود ؛ لطافت و صفا ؛ بوغاز بی انباز را وداع نمود . یعنی در حالتیکه از عدم وزش هوای نسیمی در اوراق اشجار یك اهتزاز جزئیی هم مشاهده نمیشد از جانب بحر سیاه باد پر زور ناگهظهوری به پنجهٔ قهر و شدت ابرهای مظلم کثافت پیرا گلوگاه بوغاز بی انباز را فشردن گرفت . در ارض و سما ، و در بحر و هوا تبدل و انقلاب کلی نمایان گردید بلبلان ترنمساز شاخسار ذوق و صفا بنغمات دلربایانهٔ شان نهایت داده به

آشیانهای شان سر در زیر بال سکوت وسکونت کشیدند ! نغمه طراز آن آهنك راستی از زیر دستئی این مضراب انقلاب مخالف به ترك نواهای شهنازانهٔ شان گفته بجابکئی هر چه تمامتر رو به گریز نهادند !

الله الله ! ازین باد شدید البطش ناگهانی چه‌ها بر روی کار آمد ! صداهای مهیبی که از اغصان اشجار بگوشم میرسید وجودم میلرزید . گویا از بیداد باد به حضور خسر و طبیعت داد و بیداد مینمودند ! به به در یارا چه حالت پیش آمد ! ! دهشت فریادها و فغانهای امواج جبال آسایش جگرمرا آب میگردانید . لطمه های امواجش از ساحل گذشته برقالد برمهای پای عمارت میرسید گویا خیال بلع نمودن جهانرا مصمم نموده بود ! نه از سمای باصفا اثری ماند، و نه از ضیای مهتاب ضیاتاب نشانی ! قهرمان باد ظلم بنیاد از اطراف واکناف کائنات لشکر عظیم دهشت اندازی جمع آوری نموده ملك خوبی وشهر ستان آرامی راسراسر ضبط وتخریب نمود . پاره های سحاب پر آب سیاه لحظه بلحظه بلند میشدند ; و به تضییقات شدیدهٔ قهرمان بادتاب آور مقاومت نگردیده در استیلای روی سمایك بر دیگر سبقت میورزیدند . ازین انقلاب بیحساب بگرداب حیرت فرو رفتم . چسان متحیر نگردم ! که آن منظرهٔ خوبروی ملك آساكه قبل از یکدقیقه نظارهٔ آن قلوب عالمیانرا احیا مینمود دفعةً بچنین منظرهٔ

بد روی عفریت نما که از هیبتش و جود جهان را تب لرزهٔ ممات میگرفت تبدل ور زید !

بقدر چند دقیقه نگذشته بود که از شدت بادخانه آبد . . . یك ابر کثیف ظلمت بنیادی بعمل آمده جملهٔ سمارا استیلا نمود . و بعوض انوار عالم افروز ماه جهان آرا که پیش ازین عالمرا مستغرق ضیای باصفا میداشت . ظلمت تیرهٔ کثافت اندود مهیبی مخوفی قایم گردید . برق لمعه پاش از جوف سحاب ظلمت قماش درخشیدن گرفت ، رعد سامعه خراش درمیان جو کرهٔ نسیمی زلزلهٔ عظیمی انداخت . بعد از لحظهٔ باران ژاله آمیزی نیز بریدن آغاز نمود . اما چه باران ! بارانیکه گویا شدت رعد وسوزش برق تمام کره نسیمی را به آب تحویل داده و بر یختن ابتدا نموده است ! شدت باد وهیبت رعد . ودرخشیدن برق وصداچه های ژاله بفرو بستن پنجره یکه در نزدش نشسته بودم مجبورم ساخت . بستم لکن بعد از مرور زمان کمی قیامتی برپا شد پنجره هارا گویا به گله های صدمهٔ زدن گرفته اند . هر قدر به بستنش سعی نمودم باد ظالم آباد همانقدر بکشادنش همت ورزید . آخر الامر از بستن پنجره عاجز مانده بیك گوشهٔ گریخته خزیدم . شمعیکه در داخل اتاق من درسوختن ثابت قدم بود مقاومتش را باقهرمان بادغیر ممکن دانسته و آخر الامر بترك دغدغهٔ حیات گفته مرا

در میان ظلمت بسیار تیرهٔ گذاشت .

طوفان رفته رفته کسب شدت مینمود . صدای هولناک سامعه خراش که از ین حوادث طبیعت متولد میشد لحظه بلحظه بر خوف و خشیتم می افزود . تاریکی ئیکه از خاموش شدن شمع در درون خانه حاصل شده بود باظلمت مهیب خارجی انظام نموده اتاقم بعینهٔ صورت قبر یرا گرفته خودم را زنده در گور میدیدم از صداهای مخوف ومهیب زلزلهٔ سماوی رعد ، واز چکاچاک صاعقه و برق چنان گمان میبردم که قیامت برپا شده است . لاجرم هردو گوشم را با دستمالی محکم بستم تا آنکه از شنیدن آن صداهای جگر خراش گوشم را راحتی حاصل آید ؛ وهردو چشمم را پوشیدم که تا از ان ظلمت پر هراس چشمانم را زحمتی نرسد در انحال بر سر تختیکه خزیده بودم خودم را مانند میت نامتحرکی حس مینمودم یکمدتکی نمیدانم که بخواب رفته ام یادر بحر استغراقی غوطه خورده ام ؟ بهرصورت از جهان بیخبر بودم ! تا آنکه بعد از ساعتی چشمم باز شد !

الله الله چه می بینم !! اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ؟

دیدم که اوتاقم باز غرق نور ، وجهان ازانهمه ولوله و دهشت در حضور ماندده بود . چون از ان حال مظلم دهشت انگیز هیچیك اثری ندیدم بی اختیار از خوابگاه هم بر خواسته به نزد پنجره آمدم وبر سر آرام

چوکی بنشستم .

وقتیکه از پنجره بسوی خارج احاله نظر نمودم عالمرا جمله باز غرق انوار قمر ضیادار دیدم ! گویا صور اسرافیل دمیده که بعد از چنان قیامت پر شور و شر، کائناترا حیات تازهٔ دیگر حاصل آمده بود .

درهمه اشیا بجز لطافت . و در همهٔ موجودات بجز طراوت دیگر چیزی دیده نمیشد . ماه عالم آرا گویا مانند دلبر دلربائیکه تاب و طاقت مستوری را نداشته باشد نقاب سحابرا ازهم پاره پاره کرده جمیع عالمرا بعرض جمال با کمال پرنور خویش نائل هزار گونه ذوق و سرور گردانیده بود . آن باد هیبت بنیادیکه بوذ زدانواز از دهشت آن درداد و بیداد بود . بیك نسیم صبای لطافت ادای روح افزای تحول نموده بود . و ولولهٔ دهشت انگیزیکه پیش از یك لحظه عالمرا بشور و رستخیزی انداخته بود بیك سکوت و سکونت طراوت نمای لطیفی تقلب ورزیده بود .

اخلال کنندهٔ سکوت و سکونتی که کائنات را فرا گرفته بود از هیچ طرف دیده و شنیده نمیشد ؛ مگر چهچههٔ حزینانهٔ بلبلان خوش الحان که قدوم حیات بخشای سحر را باهمدیگر تبشیر مینمودند !! لحظه بلحظه میدیدم که اطراف افق را محلول نوری احاطه مینمود . ساعت بساعت جهان منورشده میرفت ! رؤس جبال و نوکهای اشجار مستغرق انوار میگر

دید عجبا اینحال از چه پیش می آمد !! مگر نفس مسیحادم سلطان صبحدم به احیای عالم میپرداخت !

در انحال وقتیکه از پنجره بسوی تپه هــای خضرای بوغاز لطافت ادا و بحر صفــا سیما حصر نظر دقت مینمودم چنــان گمان میبردم که بحر محبوبهٔ نازنین سیمین اندامیست که وجود لطــافت آمودش را سراسر برهنه کرده وبر بالین های اطلس سبز بوته داری تکیه زده افتاده است ! اشجار را سقای باران آنچنــان شست وشو نموده بود که از دیدن آن قلب انسانرا نشاط بی اندازهٔ حاصل نشود ! سبزه زار راچنان طراوتی حاصل نشده بود که انسان درحق آن دعای ورد قدح نخواند !

پس در انحــال طراوت سبزه زار . ولطافت هوا بخــاطرم آورد که درینوقت ازینکه در نزد پنجره نشسته باشم اگر در باغچه رفته در زیر درخت گلی بنشینم البته زیاده تر موجب انشراح صدر وتفریح روح خواهد گردید ! لاجرم به احتیــاط تمامی برخواسته وبی آنکه کسی را از حرکتم بیدار کنم از نردبان فرو آمده داخل باغچهٔ ارم مثالیکه قصر کوچك بیمثالرا احاطه داشته است گردیدم . دراول امرگلهای رنکارنکی که دائراًمادار قصر بیقصوررا پیچانیده بود یکان یکان زیارت نموده ، وبر لب حوض باصفــائیکه در وسط باغچهٔ بینظیر واقعست ، وضویی تازه

ساخته و بر سر صفهٔ سبز و خرمیکه در زیر درختهای بهم پیچدهٔ نسرین سفید واقعشده بود به ادای فریضهٔ معبود یگانهٔ خویش موفق گردیدم . بعد از ان بخاطرم گذشت که پیش از انکه شمس جهان آراء طلوع نماید اگر یکقدری بر کنار ساحل باصفا بر صحرای که عبارت از دامن این تپه های مخضرا ست قدمی بزنم هیچ عیبی نخواهد داشت ! پس از در باغ بر آمده مدت مدیدی تامسافهٔ بعیدی بر کنار دریای لطافت پیرا قدم زدن گرفتم .

سبحان الله ! استانبول چه پایتخت عالی بختیست که چنانچه دولت ، وعظمت ، ومدنیت را پایتخت است لطافت طبیعیه ومحاسن اصلیه را نیز پایتخت اصلی ومرکز طبیعی اتخاذ گردیده !

استانبول ، دلبر نازنین باتمکینیست که قلوب زائرین وسائرین خود شرا بکمند مار پیچ زلف عنبرین بوغاز بی انباز چنان ضبط وتسخیر نموده که انفکاکش را محال میپندارد .

کسانیکه کتب جغرافیا و آثارات احوال عالم را مطالعه نموده باشند میدانند که منظرهٔ طبیعیه وحسن عمومیهٔ اینشهر مینو بهر را در تمام کرهٔ ارض دیگر پایتختی حائز نیست . ولی اینرا نیز بگوئیم که در استانبول بوغاز بی انباز نیز بهترین وزیبا ترین نقاط این پایتخت عظما میباشد !

بوغاز را اگر نگارستان لطافت گویم روا . واگر مجمع جمیع محاسن طبیعت خوانم سزا است . زیرا طبیعت نفیسترین ومزین ترین الواح لطافتش را در انجا موضوع داشته است . اگر کسی بنظر باریکانهٔ شاعرانه بسوی هیئت اصلی ووضع طبیعیٔ این محل دلفریب نظر اندازد ، چنان گمان میبرد که ساحل دلربای قطعهٔ اسیا باساحل خوشنمای قطعهٔ او روپا از بسکه بر حسن وملاحت همدیگر واله وحیران گردیده اند بیتابانه ومضطربانه خواسته اند تاهمدیگر رادر آغوش کشند . واز وصال همدیگر صفای باکمال حاصل کنند ولی درین اثنا دریای باصفا در میان ایشان در آمده مانع هم آغوشی آیند ومشتاق نابکام گردیده است حتی در بعضی جهاتش دیده میشود که از غایت شوق ونهایت ذوق هم آغوشیٔ یکدیگر از آب حذر نکرده تابسیار جائی در آب دویده اند وچون دانسته اند که غرق خواهند شد پیش ازان بر فتن جسارت نتوانسته اند .

والحاصل دران صحرای فرح فزا که از یکطرف باباغچه ها وقصرهای عالی نشان ، واز یکطرف بادریای لطافت رسان محاط بود تاقریب طلوع شمس جهان آرا گردش نموده پس بسوی محل خویش عودت نمودم . دراثنای عودت مر پیشگاه باغچهٔ بسیار عالئی گذر کردم . باغچهٔ مذکور بداندرجه باصفا وبدان پایه خوشنما بود که نظر بینند گانرا بسی اشغال مینمود . در وسط

این باغچه جنت نظیر یك قصر بسیار دلپذیری نیز واقع شده بود . روائح عطر بیز گلهـای چنبیلیکه بر در و دیوار پنجره هـای عمارت دلنشین بر امده بود مجبورم بر توقف ساخت . هنوز مشام جانم از ان رائحهٔ عنبر بیز خط کامل نبرداشته بود که آواز حزین بسیار دلنشین (پیانو) قوهٔ سـامعه‌ام را در اهتزاز آورد . دقت نمودم : صدای پیانو را از همان قصر دلپذیر شنیدم . آهنك پیانو در تقدار است بدنولهای کوچك و بزرك نغمه طراز هوایهای عاشقانه میبود . بعد ز لحظهٔ که پیانو حصهٔ خودرا ادا نمود با آن ساز خوش اهتزاز آواز جانگداز نوازندهٔ پیانو نواز نیز دمساز گردید ! از شنیدن آن آواز چنان گمان نمودم که طایر روحم پرواز نمود ! بلی پرواز نمود ! امان چه دلربا خسار گلزار عشق ! مگر خواننده و نوازندهٔ این ساز جان نواز واین آواز دلگداز دختر مه پیکر دلنوازی بود که گویا در رشتهٔ ساز سحر پرداز خویش قوهٔ الکتریقی اعجاز داشته بود که از شنیدن آن در وجوم لرزش وطپش الکتریك زده گی را حس مینمودم . خوانندهٔ دلربا اول برداشت خواندنرا از یئمطلع ترکی ابتدا نمود :

عاشقه ذوق ایلمك ، لایق دکلدر یار سز

بلبلك ، گورد کمی ؟ بردم گولدیگك کاز ار سز

ناله و فریادی ترك اتیمه گوکل ! لیل و نهار　عاشقك گچمز زمانی چونکه آذز ار سز

آه ! شنیدن این آواز جانخراش چقدر بیقرارم نمود ! خود مرا در گرداب حیرت فرو رفته میدیدم ! از خودئی وجودم هیچ خبری نداشتم افکار غربت وجدائی حضور والد بزرگوارم بخاطر آمده بی اختیار فریاد کشیدم و نعره ها زدم ، حرکات عاشقانهٔ شام جنت مشامم به هیجان آمده بسی گریستم . من در این حال بیخودی بودم . که قوهٔ مادئی آمده از این حال استغراقم رهائی داد ! رهائی دهنده ام مگر مهماندار جان نوازم بود که بازویم را گرفته میجنبانید ، و حال استغراق مضطربانه امرا میدید واز احوالم میپرسید . تا آنکه گفت چرا اینقدرم در تشویش انداختی . ! گفتم چه تشویش . گفت وقتیکه از خواب برخواستم ترا نیافتم در باغچه آمده از هر گوشه اش خبر گرفتم باز هم از تو اثری نجستم . ازین سبب خیلی در مراق افتادم . بیتابانه از باغ برامدم . اینست که مدوجزر دریا بدینطرفم رهبری نمود .

گفتم خطا کردم ! ولی حالا اینقدر رجادارم که اگر تا ختام این پیانو مساعده فرمائی تا درینجا ایستاده باشیم مرا احیا خواهی فرمود .

گفت — در نزد ماهم پیانو موجود است اگر آرزو داری ازین بهتر خواهی شنید . خلاصه دست همدیگر را گرفته آهسته آهسته داخل باغچهٔ بینظیر گردیدیم و تا بوقت ظهر از هر گونه مصاحبه وموانسهٔ الفت و

محبت . واکل وشرب باللذات ، وساز وسرود خوش صحبت بسر آورده از همدیگر وداع نمودیم . مهمان نواز دلنواز تا به اسکله بمشایعتم نیز تنزل فرمود . بعد از لحظهٔ در واپور بودم . تا آنکه واپور بحرکت افتاده ومانند عاشقان بیقرار از چندجا کنار ساحل را بوسیده دو ساعت بغروب مانده در نزدکو پرئی حسینتر از پری توقف نمود . همه عالم فرو آمدند . من حالا هنوز خودم را در ان باغچهٔ جنت نظیر در میان همان قصر دلپذیر میدیدم . الحاصل اینست که سیاحت یکشبانه روزئی که در بوغاز دلنواز گذرانیده ام بدینجا ختام یافت ....

از سیاحتنامه استانبول که درسنه ۱۳۰٦ هجری

بامر والد بزرگوارم بسوی درسعاده

اجرا داشته ام منقولست

(محمود طرزی)



﴿ ازسیاحتنامهٔ ﴾

﴿ امریکا ﴾

للوی وحشیان

معلوم است که از برای خوابانیدن اطفال صغیره زنان هر وطن بعضی سخنان وکلمات مخصوصهٔ استعمال میکنند که عثمانیان آنرا « ننی » ودر بلاد مابلسان عوام آنرا « للو » میخوانند . حتی این للوخواندن درمیان بنی بشر آنقدر تعمم نموده که مردمان وحشئی جنکلئی آدم خوار بلاد امریکای شمالی نیز اطفال خودشانرا به للو میخوابانند .

یکی ازسیاحان امریکای شمالی در سیاحتنامهٔ خویش للوخواندن زن امریکائی را که طفلش رادر گهوارهٔ سبد مانندی نهاده وازشاخ درختی آویخته بوده است نقل وتحریر داشته ، وجناب (احمد مدحت) افندی که از ادیبان تحریر عثمانیانست در (قرق انبار) نام رسالهٔ موقوته خویش للوی وحشئی مذکوررا بالترجمه نقل وبیان ، وتطبیق آنرابا للوخواندن نسوان طرفهای خودشان نیز بطرز بسیارظریفانه وبلسان بسیار

سادهٔ ادیبانه ظاهر وعیان نموده اند .

ما نیز درینجا للوی وحشی را درزیل سیاحات دبستان معارف خودمان ترجمه نموده نقل میدهیم . ولی تطبیق آن که عبارت از للوی زنان استانبول است بمناسبت ترکی بودنش ترک نموده بایکدو للو خواندن زنان بلاد خودمان که درلا یعنی بودن از للو خواندن زنان استانبول بصدد رجه اعجب واغرب است تطبیق میدهیم :

سیاح امریکای شمالی میگوید : که روزی از روزها در جنگلی رسیده دیدم که زن وحشی در گهواره ئیکه از شاخهای درختان مانند سبدی ساخته بود . وطفل شیر خواره اش رادران خوابانیده واز شاخ درختی آویخته بود سبد مذکور راجنبانیده وبلسان خود چیزی میگفت من از وضع وهئیت کلامش دانستم که آنچیز یکه میخواند للو خواهد بود . ومقصودمن چونکه سیاحت وخبر گرفتن ازاحوال خصوصئی وحشیان این سرزمین است لاجرم خواستم تاللوی اینوحشیان رانیز شنیده در سیاحتنامهٔ خویش درج نمایم . پس قلاووز بومی را که بامن همراه بود گفتم که برکلامهای للوخواندن زن مذکوره دقت نموده یگان یگان بمن بفهماند . قلاووز ترجمان من سخنان زن مذکور رابمن ترجمه مینمود . ومن نیز آنرا مینکاشتم اینست که ازقرار آتی مذکور میگردد :

«بخواب رو ای بچه گکم بخواب رو ، که خواب راحت وسلامت ترا درینزمان میسر ست ! »

« خواب شو خواب ! که پستان مادرت مر ترا چنان رزقیست که خود بخود بدهنت میآید • توهنوز از برای تحصیل یك لقمهٔ رزق مجبور نهٔ برانکه جانت را به تهلکه ها بیندازی »

« گریه مکن ، سعادتمند ترین ایّام عمرت را بگریه کردن مگذران زیرا که چون این ایّام سعادت انجامت را بگذرانی بعد از ان مانند من وپدرت که بر حال راحت اشمال تو رشك وحسرت میبریم تونیز درانوقت بر حال راحت وبیغمی دیگر اطفال اشك حسرت خواهی بارید • »

« خواب شو خواب ! ای جگر پارهٔ مادر که درین زمان سعادت انجام مجبور و مکلف نیستی برانکه خود را از برای صید آهوئی در پنجهٔ گرگها بنهی • ویا از برای جمع نمودن چندانه میوه درمیان جنگل به پنجهٔ سباع و بهایم پاره پاره گردی • چنانچه برادر بزرگت چندروز پیش ازین درینراه به پنجهٔ خرس کوهی میوهٔ حیاتش را پامال خزان ممات نمود »

« ای پسرك نازنین من چرا خواب راحتت را بگریهٔ زحمت مبادله میکنی • چونکه تو مجبور ومکلف نهٔ برانکه اگر در نیمشبی که بخواب شیرین باشی و دفعةً شبخون قبایل مدعی ظهور نماید سرسام وبیهو شانه بر خواسته

سینه‌ات را سپر تیر و سنان دشمنان نمائی ..»

ای نور دیده کك مادر توبجز خواب راحت دگر چیزی مکن چونکه درخصوص زندکانی ومعیشت بهر چیزیکه محتاج باشی آنچیز در سینهٔ مادرت ترا حاضر . وبرای انسان هربلائیکه متصور باشد برای دفع آن مادرت دایما آماده وحاضر میباشد ..»

حالا یکدو فقره تمثیلاً از للو خواندن طرفهای مانیز بشنوید که نسبت به للوی زحشی امریکائی تاچه درجه بیمعنی وتاچه پایه مضحك چیزی بوده است :

« آللو بچه للو ، پس در بچه للو . بابه ات بشکار رفته . مادرت پس کار رفته ..»

(آللوی مهپاره . مهپاره بگهواره . گهوراه طلا کاری . بند وبارش مرواری »

فاعتبروا یا اولی الابصار

از قرق انباز نام رساله موقوته در سنه

۱۳۰۸ نقل وترجمه گردید

انتهـا

محاورهٔ سیاحی با یکی از وحشیان امریکای شمالی

یکی از سیاحان (امریکای شمالی) که باسم (هسکه دلدر) موسوم است چنین روایت ونقل کرده میگوید :

در یکموسم تابستانی در بحر «هودسون» که در قطعهٔ امریکای شمالی کائنست در میان یك (شالوپای) ماهیگیران اهالی «هولانده» ئی که نیکه از سواحل مملکت [غروئنلاند] بودند بسیر وسیاحت مشغول بودم • در میان شالوپهٔ مذکور یکی از امریکائیان بومئی نیز موجود بود که مدت مدیدی در نزد انکلیزان بسر آورده لسان انکلیز یرا بخوبی آموخته است • ویکچندی با ماهیگیران هولانده یی نیز رفاقت کرده یك کمی لسان فلمنك را نیز میدانسته است • اصل مقصد من از نشستن این شالوپه آنست که سواحل وحشیهٔ آنطرفهارا که از انسانیت ابداً بهرهٔ ندارند به امنیت کامله سیر وسیاحت نمایم •

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه به مصب کاه نهر [شوزنال] که درسواحل غربئی هودسون کانست رسیدیم . یك نیم شبی بود که من درطرف دنبال کشتی بخواب بودم که ناگهان یك قیل وقال وزد وخورد بسیار هولناکی مرا ازخواب بیدار نمود . مگر درانجوار یك قبیلهٔ از وحشیان مردم خواری سکنا داشته اند که درنیم شب بقصد اخذ ویغمای شالوپهٔ ما بر ما هجوم وشبخون زده اند .

مردم هولانده ئیان کشتی ما بچابکدستی تمام با تفنك های دو لولهٔ شان بمقابله و مقاتلهٔ وحشیان مسارعت ورزیدند . پس بمناسبت تاریکئی شب و قوت اسلحهٔ ناریهٔ هولانده ئیان بعد از چند دست تفنك انداختن ، وحشیان بیچاره از صداهای مهیب تفنك رم خورده فرار کردند . وماهی گیران شالوپه مظفراً ومنصوراً عودت نمودند .

من که بر سطح کشتی بر آمده منتظر عودت ماهیگیران بودم ! دیدم که در پیشاپیش ماهیگیران یك چیز سیاهی مانند چوچهٔ کاومیشی در دوید نست . مگر این یك وحشئی بوده که رفقایش را گم کرده ، وراه گریزش را نیز نیافته سراسیمه شده است . وقتا که ماهیگیران وحشئی بیچاره را دریافتند خواستند تا پاره پاره اش گردانند لکن من فریاد براوردم که خبردار وحشی را اذیتی نداده زنده اش بیارید . لاجرم سالماً به شالوپه

آورده بمنش تسلیم نمودند •

من نیز وحشی را گرفته بطرف جای خودم آوردم بیچاره از ترس جان مانند برك بید برخود لرزان بود • من اگرچه بنا بر ازالهٔ خوف و بیش اظهار بشاشت وخندهٔ مسرت مینمودم ولی او خندهٔ مرا بر خندهٔ استهزای غضب وحدت قیاس نموده برخوف وخشیتش می افزود تا آنکه به بسیار دلاسا ومحبت دلش قدری بجا آمده خوف ورعبش کم گردید •

اینوحشی اگرچه عمرش مقدار پنجاه سال مینماید امّا مانند جوانان بیست ساله قوتمند وچالاك است •

مقصد من بااین وحشی مکالمه کردنست • تا آنکه بدانم که وحشیان این سر زمین را چگونه عادت ومعیشت ، وعقل وفکر شان بکدام طریق مسلك خدمت دارد • پس بدینمقصد وحشی مونسی راکه درشالوبهٔ ما موجود بود طلبیده خواستم تادر میان من واو ترجمانی نماید •

وحشی اسیر وقتیکه وحشی مونس مارا بدید بمناسبت جنسیت خیلی مسرور گردید • واز جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی میکنند بااو معامله نمود • ولی باوجود آنهم علامت کین وغضب از چهره اش پدیدار بود • وحشی ما باوحشی اسیر یکچند کلمه تعاطی کردند • ولی

چه فائده که وحشئی ما بلسان وحشئی اسیر بکمال مهارت واقف نیست لاجرم دانستم که بخواهش طبع محـاوره با او دست نخواهد دادمغ هذا عزم خودم را باطل نکردم .

وحشئی ما وحشئی اسیر را مخاطب نموده گفت : » مترس چرا میترسی! این افندی ترا نمیکشد » . او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر گوشت نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم گردید که چنـان گمان میبرد که ما اورا کشته خواهیم خورد . لاجرم همین مکالمهٔ اول مرا اساس اتخاذ نموده با وحشئی مذکور بواسـطهٔ ترجمـان ابتدا بمحـاوره نموده گفتم ـــ آیا شما مگر انسانرا میخورید ؟

گفت ـــ چه کنیم ، تقدیر آلهیست !

گفتم ـــ به به ! چسان تقدیر آلهی ؟

الله از خوردن یکدیگر انسـانهـا کاهی خوشنود نمیگردد !

گفت ـــ پس مارا که آموخت که گوشت همدیگر خودمانرا بخوریم ؟ غیر از الله دیگر کسی هست ؟ چنانچه خرسها و گرگها و پلنك هارا خدا آموخته است مارا نیز که از انجمله ایم خدا آموخته است .

گفتم ـــ اینچه سخنیست که تو میگوئی ؟ آیا بدین عمل ترا کدام کس امر نموده ؟

گفت — خدا ، زیرا اگر اوامر نمینمود . گوشت خورده نمیتوانستم برای خوردن سنك وخاك چون امر نكرده است نمیتوانیم كه از آن چیزی بخوریم • چونكه انسان هركاریكه میكند البته آنرا الله امر كرده میباشد ، وهر كاریرا كه نمیكند مطلقا الله نگفته میباشد • » پس ازین سخن وحشی چنسان معلوم گردید كه ایشانرا اعتقاد مذهبی اگرچه بر وحدانیت باری تعالی هست ولی انسانرا فاعل مختار نمیدانند •

پس ازان گفتیم -- اگر چنین باشد ما نیز انسانیم . آیا چرا یكدیگر خود مانرا نمیخوریم ؟ .

گفت — چونكه شما همه از یك جنس سفیدید • و سفیدان همه یك عائله ویكرك وریشه میباشند • آیا اگر ازدیگر عائله بیاید باز هم نخواهید خورد ؟

گفتیم — خیر ، از گوشت انسان اگر ازهر جنس وهر عائله كه باشد اصلا وقطعا نمیخوریم • درانجا بیك گوشت قاق كه آویخته بودیم اشارت نموده گفت — پس اینچه چیز است ؟

گفتیم — این گوشت انسان نیست گوشت حیوانست •

گفت — پس چسان گفتید كه ما از گوشت دیگر جنس وعائله نیز نمیخوریم • آیا همهٔما یك حیوان نیستیم ؟ مرغ وجمله طیور حیوانیست

که بعائلهٔ پرنده منسوب میباشند ؛ خرس وگرك وبوزینه وغیره حیوا نیست که بعائلهٔ دوپا منسوب میباشند . آیا گوشت همهٔ اینهـا یك گوشت نیست ؟

پس ازین افادهٔ وحشی دانستم که اساس اعتقاد اینهـا بااعتقاد هنود یکیست . چونکه هنود نیز کافهٔ ذیروح رایك حیوان اعتبار میکنند . اما در مابین هنود وایشان اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذی حیاترا برخود حرام کرده اند ؛ و وحشیان امریکا جملهٔ لحوم جاندار رابلا استثنا برخود حلال پنداشته اند . باز بر استنطاق خود دوام نموده گفتم

— خوب، حالا اینیك رابگو که شما امشب چرا برسر ما شبخون زدید؟

گفت — از برای آنکه شمارا صید نموده از گوشت شیرین لذیذ شما لذتی حاصل نمائیم. چونکه گوشت شما هم لذیذ، وهم بغایت چرب ولطیف است. چنانچه من قبل از ده سال یکبار یکی از جنس شمارا صید نموده خورده بودم تا بحال لذت آن از دهنم غائب نشده است . لکن امشب ما شمارا گرفته نتوانستیم . حالا شما مارا گرفته خواهید خورد . چنانچه ما بشکار خرس میرویم اگر خرس بچنك ما بیفتد ما اورا میخوریم ؛ واگر ما بچنك او بیفتیم او مارا میخورد .

گفتم — وقتیکه بر قبیلهٔ دیگری از خود تان هجوم نمائید نیز چنین معا

مله خواهید نمود ؟

گفت — بلی ، آیا آن قبیله حیوان نیست ؟ همه گی یکسا نست .

گفتم — بنگر که ما این امریکائی که از جنس تست چسان خوب نگهداشته واورا نخورده ایم !

گفت — شما اینرا برادر خوانده اید . از ان سبب گوشت او بر شما حرام گردیده .

گفتم — بیا ترا نیز برادر خوانیم ودرحق تو احسان هانمائیم .

گفت — خیر اگر درحق من احسان کردن میخواهید مرا آزاد گردانید .

گفتم — چون چنین است تو مارا برادر بخوان .

گفت — خیر من شمارا میخورم .

ازین محاوره که تا بدینجا با وحشئی مذکور سبقت نمود اینقدر دانستم که اولا این وحشیان دروغ گفتن وخاطر کسی را گرفتن اصلا وقطعا نمی شناسند . واگر با کسی عرض اخوت نمودند گوشت آن برایشان حرام میگردد . پس باز بر استنطاقم دوام نموده :

گفتم — حالا بگذار اینسخنا نرا ! بیا که با تو برادر شده به قبیله ات برویم . واز تو یکدختری گرفته باهم اقربا شویم .

وحشی ازینسخن من حدت وحیرت وتعجب زیادی کرده :

گفت — آیاتو دختران مارا گرفتهٔ ؟

گفتم — نی نگرفته ام .

گفت — پس اینچه سخنیست که تو میگوئی ! هرگاه گرفتی بعد ازان خواه گوشتش را بخور . وخواه باو جفت شو . من در بجاز نده دخترهم در قبیله تو چسان دخترا میگیری ؟

پس از معلومات مفسرهٔ که از وحشی مونس خویش گرفتم دانستم که درمابین اقوام وحشیهٔ این سرزمین اصول دادن وگرفتن دختر بنکاح ونکاح بین هیچ جوری وعادت نشده است بلکه هرگاه یك قبیله برقبیلهٔ دیگر دست بیابند درا ثنای اکل افراد دختران جمیله را اکل نکرده استفراش میکنند . باز بر محاورهٔ خویش دوام نموده ؛

گفتم — بیا بگذار این سخنرا . تومرا باخود برادر کرده بقبیله ات ببر . اگر درنزد من چه خوب طپانچه ها وتفنك هاموجود است که بواسطهٔ آنها هر جنس حیوانرا بسهولت از برایت شکار میکنم .

گفت — نی نی ! توحیوان سفیدی ومن حیوان سیاه . برادرئی ماو تو غیرممکن است . توبااین شیطانها « که مقصدش از طپانچه ها وتفنك هـا بود » مراواولادهای مرا شکارکرده خواهی خورد .

گفتم — استغفر الله ! من گاهی ترا و اولادهایت را شکار نمیکنم . ما را شکار کردن انسان هیچ شایسته و پسندیده نمیباشد .

گفت — پس چون چنین است مرا چرا شکار کردید .

گفتم — ما ترا شکار نکرده ایم . بلکه باتو اختلاط و گفتگو کردن میخواهیم .

گفت — ماو ترا گفتگو و اختلاط چه لازم است . انسان با زن خویش گفتگو میکند . حالانکه تو هم مردی و من هم مرد پس گفتگو و اختلاط ما و تو چه مناسبت باهم دارد . » مگر در نزد این وحشیان مصاحبت و حسن الفت درمابین خودشان نیز عادت نبوده است . الا با زن و فرزندشان ؛ حتی در میان قبیلهٔ خود نیز بجان همدیگر شان قصد میکرده اند .

پس گفتم — بنگر ! ما در میان این شالوپه پانزده نفر موجودیم . همیشه یك بادیگر خود مان صحبت و الفت میکنیم ، ویکدیگر خود را مثل برادر میدانیم ؛

گفت — اینعمل شما خیلی شنیع است . چونکه انسان باهم برادر نمیشود . اگر امروز باهم برادر باشید فردا باز یکدیگر تانرا خواهید خورد . پس ازینکه ظاهراً باهم برادر شده از شر یکدیگر تان غافل گردید .

بهتر و اولی آنستکه با همدیگر دشمن بوده دایما از شر همدیگر خود تانرا محفوظ و متنبه بدارید .

گفتم — خیر ! ماچنین نیستیم . زندگانی و معیشت ما بر جمعیت و معاونت همدیگر ما موقوفست . اگر تنهـا بسر خود بمانیم معیشت ما میسر نمیشود .

گفت — حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسنده و خوفناك و بغایت کاهل و تنبلانید که مانند (قوندوزها) میباشید [قوندوز حیوانیست از حیوانات ذو معیشتین که هم در آب و هم در خشکه زندگانی میکنند و بسیار ترسنده و دائما بجمعیت بسر میبرند] . اگر مانند شیر و خرس جسور میبودید کاهی چنین شین و بی عاریرا بر خود قبول نمیکردید . « پس ازین سخنان وحشی دانستم که این وحشیانرا حال وحشت و حیوانیت چنان متمکن طبیعت گردیده که (به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد .)»

لاجرم گفتم — حالا اگر ترا رها کنیم مسرور میشوی ؟

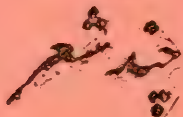
گفت — بلی بسیار مسرور و متشکر میشوم .

گفتم — پس اگر مرا در یکجا بیابی با من چه خواهی کرد ؟

گفت — من نیز ترا آزاد خواهم کرد . پس بشکرانهٔ اینکه از چنین وحشئی که از حیوان مفترس هیچ فرقی ندارد باز هم فکر مکافات را گرفتم

اورا آزاد کردم .

حالا از خلاصه و نتیجهٔ این محاوره که با وحشی دست داد اینقدر دا نستم که درمردم این قبیلهٔ وحشیان شمالی ازانسانی وانسانیت هیچ یك اثری نبوده هر یك ازیشان هما نا یك مفترسی اند لا جرم بر چنین حال اسف اشتمال بنی نوعم خیلی حسرت وتاسف نمودم .[از قرق انبار ترجمه‌شده] . ﴿ انتهـا ﴾



﴿ پرحکم حضرت امام اعظم ﴾

(رضی الله عنه)

الا توبوا الی رب الانام　　وکونوا بالصلاح علی الدوام

الا لا تطلبوا الا حلالاً　　الا لا تسلکوا سبل الحرام

ولا تعشو بما نالت یداکم　　ولا تأسو علی فوت المرام

اله الخلق یدعوکم جمیعاً　　من الدنیا الی دار السلام

﴿ مآل ابیات ﴾

بدرگاه لا یزال رب الانام توبه کنید ؛ و بر صلاح دائمی مداومت ورزید ! غیر از حلال دگر چیزی مطلبید ! راه حرام را جستجو مکنید بچیزیکه دست تان برسد آنرا بمکاره و خبایث اخلال و افساد مکنید ! الله عز و جل و نیز همهٔ شمارا از دنیا بدار السلام دعوت میکنند !



﴿ موذن حضرت نبی القریشی صلی الله علیه وسلم جناب بلال حبشی رضی الله عنه ﴾

تیقظوا تیقظوا یا نیام　　قد هزم الفجر جنود الظلام
یا نائماً فانتبه عن نومه　　لیلك قد اسرع فی الانهزام
یاذ الذی استغرق فی نومه　　انت تنام ربّك لا ینام
فهل تقول اننی مذنب　　مشتغل اللیل بطیب المنام

ربّك يدعـوك الى بابه   قم واسئل العفو بغير انتقـام
صل على سيدنا المصطفى   احمدنا الهـادى عليه السلام

§ مآل §

ای کسانیکه بخواب نازید ! بیدار شوید ، زیرا سپاه مظفر فجر جنود ظلمت آمود شب را منهزم و پریشان نمود !

ای آنکه در خواب غفلت مستغرق گشتهٔ ، از بنقدر غفلت متنبه شو ! چونکه شبت ترا در غفلت گذاشته و خودش در گذشتن شتابان گردید .

تو اگر چه مستغرق نومی ! تو اگر چه میخوابی ! خالق متعالت جل و علی هیچ نمیخوابد ! شب همه شب مشغول نومی آیا هیچ میگوئی که گنه کارم ؟

جناب حق ترا بباب مرحمتش دعوت میکند ! برخیز قبل از انکه مظهر انتقام شوی از حضرت غفار الذنوب مغفرت طلب کن ! درود بفرست برسند و سید و هادی صراط مستقیم مایعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله و علیه وسلم .

انتهـا

عرض حال

دست چپ

از زمانهای بسیار مدیدی درعالم وافواه ناس اعتقادی واعتیادی جاریست که کاریکه ازدست راست میآید چپ از عهدهٔ آن نمی براید : چونکه همیشه می بینیم که در جمله اعمال مهمهٔ عالیه مانند نقاشی وحکاکی ورسامی وغیر ذالك دست چپ بجز آنکه ادنا معاونتی بدست راست برساند دیگر بر هیچ یك ازین اعمال مقتدر نمیشود . وازینست که از زمانهای قدیم تابحال درهمه جا وهمه احوال دست راسترا بر دست چپ ترجیح وتفوق میدهند .

ولی بعضی از حکمای متقدمین واکثر حکمای متأخرین درین مسئله خیلی تحقیق بعمل آورده اند؛ ودر تقدیم وترجیح دست راست بر دست چپ هیچ یك سببی وحکمتی نیافته اند . چونکه دست چپ ودست راست هردو بطرز وسیاق واحد مخلوق گردیده اند . وخواه در وضع وهیئت . وخواه در ترکیب وترتیب وخواه درجمیع خصوصات سائره دست راست از دست

چپ هیچ فرقی ندارد، و ازو در هیچ عمل پس نمیماند ٠

مگر اینهمه اعتقاد و اعتماد یکه در کاملئی دست راست و عاطلئی دست چپ نشأت نموده بجز آن نیست که از اول حال و بد و اعمال جمیع اشغال و افعال مهمه را بر دست راست حصر و حمل نموده اند، و دست چپ را سراسر ازان محروم گذاشته اند ٠ واین یك بدهی و آشکار است که اگر از اول امر خدمات دست راست بر دست چپ حواله میشد ٠ حال بالعکس آن میبود ٠ چنانچه دیده میشود که بعضی اشخاص صحرائی ویا شهری چون نان خوردن وسنك زدن واعمال مهمهٔ سائره را از آغاز شناختن دست چت وراست بر دست چپ حواله نموده اند بر تغیردادن آن مقتدر نمیگردند ٠ حتی بنده در خانهٔ خود دو کس را دیده ام که بدست چپ خیاطت میکنند ٠ ودر مسجد امویه شخصی را دیدم که بدست چپ هم مینوشت وهم جدول میکشید ٠

انسانهای اینعصر حاضر بیچاره دست چپ راکه مدتیست از کار و اقتدار محروم مانده بوددرهر شغل و عمل بادست راست که برادر وهم سرا وست برابر کرده اند، وبدان افکار اند که هر کار یکه دست راست بکنند دست چپ نیز ازعهدهٔ آن کار بدر اید ٠ لاجرم اطفال صغیره را از اول امر شناختن دست چپ وراست هردو دست شانرا بکار میدارند لهذا در مردم

اور و یا حالا فرق دست چپ و راست هیچ باقی نمانده .

اهمیت اینمسئله را انسان در هر مکاتب صنایع که در زمان حاضر مدار مدنیت میباشند بخوبی مشاهده میکنند . وچون این یك نیز بدهی و آشکار است که جمیع کار های عظیم ، و اعمال جسیم بجز تکثر ایادی یعنی بسیاری دستها صورت نمی بندد لهذا انسان نیز در اعمال خویش بدو دست پر منفعتی که حضرت خالق عالم جل تعالی شانه مخصوص از برای او عطا فرموده وزند کانی اورا برو موقوف داشته بهمه حال محتاجست . پس فناً و حکمتاً نمی شاید که انسان یکدست خودش را بیکار دارد ، واورا از جمیع اعمال نفیسه محروم گذارد .

از فیلسوفان بسیار مشهور وماهر دنیای جدید یعنی قطعهٔ امریکا که « فرانقلن » نام دارد از برای تفهیم نمودن وشیوع دادن این مادهٔ مهمه خیلی سعیهاو کوششها نموده است . حتی از لسان حال دست چپ یك عرض حالی نیز ترتیب وتحریر نموده است که بمناسبت لطیف وشیرین بودن آن ترجمه اش را خالی ازمناسبت نیافتم :

صورت عرض حال

صاحبان مکرم . ومربیان افخم خودم را بزبان بیزبانی عرض نیازی

میکنم . ودر حق عاجزانهٔ از کار و عمل ماندهٔ خود حسن توجه شانرا تمنا . واز الذکر التفاتی شانرا که در حق من روا داشته اند رجامینمایم .

من با برادرم اعنی دست راست توأم . فرق مادر تفوق یك بر دیگر هیچ نیست . حتی هر دوی ما یکجا باهم از برای سعی و کوشش خلق شده ایم . لکن هزار افسوس که مربیان مهربان من بیچاره را سراسر از نظر عاطفت دور انداخته اند ، وتوجه تامی که در حق برادرم روا میفرمایند ، در حق من عاجز عاطل بنابر بعضی اعتقادات باطل آنرا به تحقیر و تذلیل بدل میدارند.

از سن طفولیتم فوقیت برادر بسن وسال برابر مرا بر من اتد عانمودند . وبرای تعلیم نوشتن . ورسم ساختن ، و صنایع دیگر مر او را معلمها تعیین نمودند . ومرا از وقتیکه تولد نمودم همچنان بی تربیه گذاشتند . و حسن توجه شانرا سراسر از من دریغ فرمودند .

معاذالله اگر گاهی قلمی برای نوشتن ، ویا فورچهٔ برای نقاشی ، ویا سوزنی برای خیاطی به کلك گیرم ؛ ویا لقمهٔ نانی برد ارم هزاران تکدیر و توبیخ از خود و بیگانه میشنوم . و موجب هر گونه تعییب و تقبیح میگردم که از خیالات ناگوار بر کم سعادتی خویشتن خیلی متأسف میشوم .

بخاطر عاطر مربیان افخم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص شرف وشان خواهد بود ! نی نی ! ! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

بزرگی دارد . مثلا خدا نا خواسته اگر وقتی برادرمرا خستگی و یا بیماری پیش آمد . مربیان معظم حوایج مقتضیهٔ ما به الحیات خودشانرا بواسطهٔ کدام کس آماده وتدارك خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتمال خود چسان تأسف نکنم که مربیان مکرم در بارهٔ تعلیم وتربیهٔ من بیچاره آنقدر اهمال ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این عرض حال رقیمت مآل که تقدیم خاکپای عالی نمودم نیز نشدم حتی بعجز والحاح به برادرم مجبور شدم .

از عاطفت ومکرمت حضرات اکرام استرحام میکنم که من عاجز را مظاهر لطف وعنایت فرموده چنانچه در حق برادرم هرگونه تربیت وتعلیم را دریغ نفرموده اند در حق عاجزانهٔ بنده نیز دریغ نفرمایند تا در خدمات صاحبان خویش با برادرم برابر باشم . باقی در همه حال امر از شماست .

انتهـا

اختلاف طبایع

معلوم ارباب عقولست که خالق وقادر قیوم کائنات ورازق انام حکیم مرجودات جات حکمته ؛ اشیای موجودهٔ این جهانرا بحکمت بالغهٔ خو

یش چنان بر صورت منتظم وهیئت انظم بر صحایف عالم مرتسم فرموده که هریك ازانهالسان شهادتیست که شاهد وناطق بر واحدیت وقدریت وصمدانیت آن صانع قدیمست ۰

زهی صانع یکانه ! وخهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلانهایه و اعلام علوم غیرمحدودهٔ ذات اقدس خویش لوحهٔ کائنات را که عقول جمیع ذوی العقول از تحدید حدود آن مانند نقطه درو سط دائره متحیر وسر گردان میماند صفحهٔ قرار داد ، وطبیعت را که قوهٔ متفکرهٔ جملهٔ متفکران بدایع قدرت درخوارقات وغرائبات محیر العقول آن بمثابهٔ اجسام لا یتجزائیه میماند قلمی مقرر فرمود که بواسطهٔ آن اینقدر بدایع قدرت ، واینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلانهایه بنهجی مرتسم ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیدهٔ تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه نقوش بدیعه ورسوم غریبه دو نقش را بریك شکل ویك طرز نمی بینیم ، بلکه قلم قدرت تمامئ اشیای موجودهٔ کائنات را براقسام وانواع متخالفهٔ متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت ومشابهت نمیرساند ۰

درحالتیکه افلاك . واجرام وخاك ، آب ، جماد ونبات ، وحیوان وانسان همه گی ریختهٔ یك قلم صانع بیچون است لکن هریك ازان به شکل وهیئت دگرگونست ، واگر در هریك ازین اقسام باز یك ملاحظه نمائیم . هر قسمی

ازان این ملاحظه‌ئین انواع منشعب ومنقسم مینگریم که باز هریك ازانها در عالم خود مستقل انواع وحالاتی دارد که فرق ومباینت با آندیگر میرساند .

مثلا اگر در یك نوع حیوانی تدبر وتفکر کرده آید آنقدر عوالم در آن موجود است که عقل قاصر انسانی از ادراك تعداد آن عاجز میماند . وباز چون در حیوانات تنها در یك نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده وازتنوع آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف . و طبایع متخالف در آن میابیم که بعقل نمیگنجد .

در حالیکه فی حالة هذا در جمیع کرهٔ ارض ازقرار تحقیقات وتدقیقاتیکه بعمل آورده‌اند یك ملیار و پنج صد ملیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه از شتا ئپدر وتشکیلات مادر بوجود نیامده اند ؟ پس یکدفعه ملاحظه نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دوکس بریك شکل ویك صورت بنظر میآید ؟ وکدام ملت بادیگر ملت درا خلاق وعادات موافقت بهم میرساند ؟ وکدام قوم بادیگر قوم در البسه . واطعمه ومساکن وخصوصات سائره مشاکلت بهم می آرد ؟

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول .:. سبحان من یقدر تهیعجز الفحول »

﴿ حالا مقصد از تبئین اینهمه کلام آنستکه جناب (احمد مدحت) افندی که یکی از اجلهٔ ادبا ومهرهٔ حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

میکنم . ودرحق عاجزانهٔ از کار و عمل ماندهٔ خود حسن توجه شانرا تمنا . واز الذکر التفاتی شانرا که درحق من روا داشته‌اند رجامینمایم .

من با برادرم اعنی دست راست توأمم . فرق ما در تفوق یك بر دیگر هیچ نیست . حتی هر دوی ما یکجا باهم از برای سعی و کوشش خلق شده ایم . لیکن هزار افسوس که مربیان مهربان من بیچاره را سراسر از نظر عاطفت دور انداخته اند ، و توجه تامی که در حق برادرم روا میفرمایند . درحق من عاجز عاطل بنابر بعضی اعتقادات باطل آنرا به تحقیر و تذلیل بدل میدارند.

از سن طفولیتم فوقیت برادر بسن وسال برابر مرا برمن ادعا نمودند . و برای تعلیم نوشتن . ورسم ساختن ، و صنایع دیگر مر او را معلمها تعیین نمودند . و مرا از وقتیکه تولد نموده همچنان بی تربیه گذاشتند . و حسن توجه شانرا سراسر ازمن دریغ فرمودند .

معاذالله اگر گاهی قلمی برای نوشتن . ویافرچهٔ برای نقاشی ، ویا سوزنی برای خیاطی به کمك گیرم ؛ ویا لقمهٔ نانی بردارم هزاران تکدیر و توبیخ از خود و بیگانه میشنوم . و موجب هرگونه تعییب و تقبیح میگردد که از خیالات ناگوار بر کم سعادتی خویشتن خیلی متأسف میشوم .

بخاطر عاطر مربیان افخم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص شرف وشان خواهد بود ! نی نی ! ! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

زندگی دارد . مثلا خدا نا خواسته اگر وقتی برادر مرا خستکی و یا بیماری پیش آمد . مربیان منظم حوائج مقتضیهٔ ما به الحیات خودشانرا بواسطهٔ کدام کس آماده و تدارك خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتمال خود چسان تأسف نکنم که مربیان مکرم در بارهٔ تعلیم و تربیهٔ من بیچاره آنقدر اهمال ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این عرض حال رقیت مآلی که تقدیم خاکپای عالی نمودم نیز نشدم حتی بعجز والحاح به برادرم مجبور شدم .

از عاطفت و مکرمت حضرات اکرام استرحام میکنم که من عاجز را مظهر لطف و عنایت فرموده چنانکه در حق برادرم هرگونه تربیت و تعلیم را دریغ نفرموده اند در حق عاجزانهٔ بنده نیز دریغ نفرمایند تا در خدمات صاحبان خویش با برادرم برابر باشم . باقی در همه حال امر از شماست .

انتهـا

اختلاف طبایع

معلوم از باب عقولست که خالق و قادر قیوم کائنات و رازق اعلم حکیم موجودات جات حکمته : اشیای موجودهٔ این جهانرا بحکمت بالغهٔ خو

یش چنان بر صورت منتظم وهیئت انظم بر صحایف عالم مرتسم فرموده که هریك ازانهالسان شهادتیست که شاهد وناطق بر واحدیت وقادریت، وصمدانیت آن صانع قدیمست .

زهی صانع یگانه ! وخهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلانهایه . و اعلام علوم غیر محدودهٔ ذات اقدس خویش لوحهٔ کائنات را که عقول جمیع ذوی العقول از تحدید حدود آن مانند نقطه درو سط دائره متحیر وسر گردان میماند صفحهٔ قرار داد ، وطبیعت را که قوهٔ متفکرهٔ جمله منکران بدایع قدرت درخوارقات وغرائبات محیر العقول آن به بمثابهٔ اوهام لا یتجزائیه میماند قلمی مقرر فرمود که بواسطهٔ آن اینقدر بدایع قدرت ، واینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلانهایه به نهجی مرتسم ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیدهٔ تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه نقوش بدیعه ورسوم غریبه دو نقش را بریك شکل ویك طرز نمی بینیم ، بلکه قلم قدرت تمامئی اشیای موجودهٔ کائنات را بر اقسام وانواع متخالفهٔ متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت ومشابهت نمیرساند .

درحالتیکه افلاك ، واجرام وخاك ، آب ، جماد ونبات ، وحیوان وانسان همه گی ریختهٔ یك قلم صانع بیچون است لکن هریك ازان به شکل وهیئت دگرگونست . واگر در هریك ازین اقسام باز یك ملاحظه نمائیم . هر قسمی

از انزا با ملائین انواع منشعب ومنقسم مینگریم که باز هریك از انها در عالم خود مستقل انواع وحالاتی دارد که فرق ومباینت با آندیگر میرساند .

مثلا اگر در یك نوع حیوانی تدبر و تفکر کرده آید آنقدر عوالم در آن موجود است که عقل قاصر انسانی از ادراك تعداد آن عاجز میماند . وباز چون در حیوانات تنها در یك نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده واز تنوع آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف . و طبایع متخالف در آن میابیم که بعقل نمیگنجد .

در حالتیکه فی حالة هذا در جمیع کرهٔ ارض از قرار تحقیقات وتدقیقاتیکه بعمل آورده اند یك ملیار و پنج صد ملیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه از پشت یك پدر وشکم یك مادر بوجود نیامده اند ؟ پس یکدفعه ملاحظه نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دو کس بر یك شکل و یك صورت بنظر میآید ؟ وکدام ملت بادیگر ملت در اخلاق وعادات موافقت بهم میرساند ؟ وکدام قوم بادیگر قوم در البسه . واطعمه ومساکن وخصوصات سائره مشاکلت بهم می آرد ؟

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول ∴ سبحان من بقدرته یعجز الفحول »

حالا مقصد از تبئین اینهمه کلام آنستکه جناب (احمد مدحت) افندی که یکی از اجلهٔ ادبا و مهرهٔ حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

اثر بینظیر خویش در تحت عنوان (اختلاف طبایع) مقالهٔ بسیار شیرین وظریفی نکاشته‌اند . مقالهٔ مذکور چون خالی از حکمت . وعاری از معرفت نبود لاجرم به ترجمهٔ آن مبادرت ورزیدیم .

ازینمقالهٔ مذکوره چنانچه حکم بالغهٔ حکیم مطلق جل وعلی در خصوص تنوع وتجدد امثالیکه در طبایع اقوام وملل بنی نوع بشر موجود است مبین میگردد ، همچنان بعضی احوالات خصوصئی بعضی اقوام نیز بوضوح می انجامد . واین یك نیز بوضوح میرسد که عادت وطبیعتیکه در نزد یك قومی موجود است نمی شاید که قوم دیگر آنرا تعییب وتقبیح نماید . زیرا این مسئلهٔ اختلاف طبایع اهمیت خیلی عجیبی دارد . والحاصل این مسئله اختلاف طبایع من کل الوجوه خالی از حکمت واستفاده نیست . لکن درینجا چون تغییر وتطبیق اصول تحریر انسانرا از مقصد دور می انداخت لاجرم ما نیز ترجمهٔ آنرا بر همان شیوهٔ که ادیب مومئی الیه اتخاذ نموده است لازم دانستیم .

ادیب مشار الیه اول برداشت سخن را چنین نموده میگوید :

« کلمات ولغاتیکه در یك لسانی موجود میباشد بسا میشود که بسیاری ازان الفاظ ولغات در لسان دیگر موجود نمیشود . مثلا در السنهٔ طبیعئی مردم ممالك حاره که تمام عمر خودشانرا در حرارت جهنم مثال زیر خط

استوا میگذرانند هرکاه لغتی و یالفظی که معانی [یخ] و [برف] را افاده کند موجود نشود هیچ بعدی ندارد . کذالك در السنهٔ اهالئی قطبهای شمالی که مدت عمر خود را درزیر برفها ویخها صرف مینمایند هرکاه کلمٔ تیکه معانی سردابخانه وبادبکه را ظاهر کرد اند پیدا نشود باز هم هیچ مبا لغه ندارد . لکن در جمله السنهٔ که درمیان اقوام وملل کرهٔ ارض جاری و متداولست آیاچنان الفاظ ولغاتیکه معانی [نیك] و [بد] را افاده نکنند موجود میشود ؟ خیر ! اینست که تنها این مسئله را هیچ احتمالی داده نمی شود . بلکه در جمیع السنه معانئی لغات نیك وبد موجوداست .

پس معلوم شد که مؤدای این خوب وبد در هر ملت ودر نظر همهٔ اقوام وعشیرت معین ومعلوم است . یعنی درمیان جملهٔ اقوام مسکونهٔ کرهٔ ارض امر طبیعی است که هرکاه یك چیزی که بنظر شان پسندیده وگوارا آید آنرا (خوب) وچیزیکه بنظر شان زشت وناہجا آید آنرا [بد] میگویند .

لاجرم ما درینجا یك چیزیرا مقایسه و موازنه میکنیم که طبایع جمیع امم آنرا پسندیده می پندارند .

حالا آنچیزیکه ازبرای موازنهٔ اختلاف طبایع شایان اتخاذ مقیاس و میزان بنظر میآیدهمانا « آلات موسیقی » وحب « حسن وجمال » نسوان است . چونکه درمیان عموم اولاد بنی بشر رغبت استماع موسیقی ، و میل ومحبت حسن وجمال زنان بنهایت درجه تعمم کرده است . وچون

اینمقایسه خیلی اهمیت واعتنادارد لاجرم مانیز آنرا مدار مقایسه اتخاذ نموده وجه اختلاف طبایعیکه دران خصوص مر اولاد بنی بشر را عائد است ظاهر میگردانیم .

ومعتنابودن آن نیز آزادهٔ قیدبیان است زیرا اینقدر طبایع که بریك نقطه اجتماع نماید البته مهم ومعتنا خواهد بود .

واین مقایسه رابر همه اجباس بنی بشر تطبیق نموده در پنج رنك مختلف که همهٔ انسانها بر همین پنج رنك منقسم است اجرا مینمائیم .

جغرافیون عصر حاضر همه نفوس روی زمین را « ۱،۵۱۱،۵۰۰۰۰۰ » تعداد نموده اند ، واین عد در ابر پنج عرق یعنی بر پنج رنك تفریق داده اند و آن پنج عرق عبارتست از « عرق ابیض » ، و « عرق اصفر » ، و « عرق اسود » ، و « عرق احمر » و « عرق مالیز » .

حالا اگر یکی از شاعران چینی را که بعرق اصفر منسوبست تکلیف کنیم که در وجدان خود یك محبوبهٔ چینی را تصور کرده توصیف وتعریف نماید آیا چسان تعریف خواهد کرد ؟ این است که از ینقرار تعریف میکنند :

﴿ تعریف محبوبهٔ چینی از لسان ﴾

﴿ شاعر چینی ﴾

« دلم بر دلبری مبتلا شده است که خرام لرزان لرزان قامت موزونش جگرم را پر از خون نموده . آن پایهای لطافت ادای کوچك کوچك که که نزاکت ولطافت آنرا از اول ولادت درمیان قالب های پولادی گرفته وتربیه داده است ، چنان دلرباونزاکت ادا افتاده است که گویا پایهای مانند برك گل طفل نازنینی‌ست که درمیان گهوارهٔ نازی افتاده‌باشد واز زیر رو پوش نمایان شده باشد که هرگاه انسان آنرا می‌بیند میخواهدکه برچشم وروی خود بمالد . وقتیکه خرامان خرامان ولرزان لرزان بسوی من میآید آن پایهای دلربا از غایت کوچکی ولطافت به ثقلت وجود سیمین نمود نازنینش طاقت نیاورده مانند میوهٔ رسیدهٔ شاخسار لطافت بر زمین افتادن میخواهد ، ومن آغوش آرزو ام را کشاده منتظر افتادنش می میشوم که بلکه در آغوش من بیفتد .

دنباله های چشم‌های کج اندازش مانند دونوك هلال نو آسا چنان بسوی شقیقه هایش میلان نموده که عقل وفکرم را همه گی به یغما داده . و گمان میبرم که ایندو نوك چشم مخمور آن مه‌لقا که دائما بسوی بالا نگرا نست مطلقا در امر آمدن در نزد من از فلك در احترازست . »

از قراریکه معلوم است : در نزد ملت چین در جهٔ غایت‌الغایهٔ حسن وجما ل زنان کوچکی فوق‌العادهٔ پایهاست پس هر محبوبهٔ که پایهایش کوچکتر

باشد محبوب تر و پسندیده تر است . لاجرم پاهای بنات صغیرهٔ شانرا از ابتدای آوان طفولیت در میان قالب های پولادی گرفته تا یکمدت معین درانجا تربیه میدهند . وقتا که بزرك میشوند پاهای شان نسبت به بدن و تنهٔ شان مانند نقطهٔ موهومی میماند که ازان سبب در وقت راه رفتن بیچارگان خیلی بزحمت اندر میشوند بلکه بعضی هیچ مقتدر بر رفتن هم نمیشوند. وکذالك چشمهای کج نیز از مزیات حسن وجمال محبوبه گان چینیان عد میشود . اینستکه شاعر چینی بنابر اسباب مسروده محبوبه اش را چنانچه مذکور گردید توصیف وتعریف میکنند .

حالا نکدا گر این محبوبه را حالا بریکی از شعرای ملك روم که بعرق ابیض مینوبست عرض وتقدیم نمائیم شاعر رومی از توصیف چنان محبوبه تنفر نموده بجواب شاعر چینی چنین مقابله خواهد نمود :

« ای شاعر چینی ! این دختر لنك شلرا که پاهایش بر حالت طبیعئی خویش پرورش نیافته ومانند پاهای دختران جنئی افسانه های اساطیر کج ومکعب مانده با آن چشمهای کانج کج که انسان از دیدن آن بخوف وهراس میافتد چسان محبوبه اتخاذ کردهٔ وبر کدام اعضای قشنك ، وکدام رفتار لنکالنك ایند خترکانج لنك عاشق گشتهٔ . »

پس اگر بشاعر رومی گفته شود که وصف محبوبهٔ خودش را بیان

کند آیا میدانید که چگونه توصیف خواهد نمود؟ هیچ شبهه نیست که او نیز بدینگونه مدح وثنا خواهد گفت:

وصف محبوبهٔ رومی از لسان
«شاعر رومی»

«وصف محبوبهٔ مرا از لسان قاصر من میپرسند! من چسان مدح آن آفت جهانرا بتوانم که بمجرد گرفتن نامش از خود بی خبر میگردم. شکل وسیمای بی همتای آن دلربا در سیاه خانهٔ چشم تاریکم مانند نور ضیاپاش جهان آرا شعشعه پاشی میکنند.

رخسارهٔ چون بدر منیرش که گاه گاه از زیر طرهٔ زرین دلنشینش که گویا از رشتهٔ جان آفتابش بافته اند لمعه میزند قلبم را اختیار اکه از دیدن آن خودداری تواند. ابروان خونریز آن مه لقا دو تیغ زرین کاریستکه اثر خون ریختن دران ظاهر وهویداست گویا چشمان بادامی فتان جلادش که بالباس فیروزه رنگی ملبس گردیده اند ازبرای قصد قتل عاشق بیچاره بسر برده است تا کدام عاشق مسعود وبختیاری باشد که نایل شهادت آن گردد!

«بینی سیمینش که مانند غنچهٔ گلاب گلزار حسن وجمالست بر آن لبهای

یاقوت فام نازك لطیف و آن چشمهٔ آبحیات دهان شکرین خضر راه عشاق ناکام گردیده است . از من دگر چیزی مپرسید باوجود اینهمه پریشانیکه از زلفش بمن اثر کرده بهمین قدر وصفی که کردم قناعت کنید . »

بیائید حالا اینمحبوبه را بریك شاعر (مغول) یعنی (تاتار) عرض بکنیم . میدانید که تاتار تاچه درجه ازین تنفر خواهد نمود ! اگر در تزئیف و بدنی محبوب رومی هر قدر اختصار ورزد باز هم اینقدر خواهد گفت :

« ای رومئی بخرد ! اینچیزیکه تو تعریف میکنی نمیدانی که چه قدر بد چهره و تاچه پایه مستکره چیزیست . معایب روی سفید منحوسش را میخواهد که با موهای چون کاکل جوارئی خود مستور سازد ، آیا این چشمیکه تو میگوئی چگونه چشمیست ؟ گویا از طرف شقیقه هایش طناب انداخته و کش گرفته اند که صورت باد امیرا پیدا کرده . بیبائید محبوبهٔ این را که محبوبهٔ چینی را نمی پسندد تماشا کنید ! آ — آدم ! چیزیکه آنرا بینی میگویند باید بزرك وهموار ودو پره های فراخ نمودار داشته باشد . پره های بینی کوچك محبوبهٔ ترا گویا بریده اند ویك چیزی لوله مانندی گذاشته اند . بگذار از برای خدا اینچنین منحوس بدسیمارا . »

پس اگر شاعر مغولی محبوبهٔ خودش را وصف وثنا بگوید البته از قرار آتی خواهد گفت :

وصف محبوبهٔ مغولی از لسان

شاعر مغولی

« آه محبوبهٔ من که بیك جهان می ارزد من چسان حیران او نگردم که هیئت عمومیه یعنی همهٔ وجه دلبر من دائما یك شکر خنده تصویر میکند . وچرا چنین نباشد با آن پیشانی کاوله و آن رخساره های برامده بغیر از خنده چه میز یبد !

« ای زمرهٔ عشاق آیا در موسم کدو هیچ شده باشد که در یك باغچهٔ کدو زاری داخل شده باشید ؟ آیا لطافت زردئی آن کدوها را هیچ دقت نکرده اید ؟ اینستکه رنك رخسارهٔ محبوبهٔ من بدان کدوهای بستان حسن وجمال میماند . صانع حقیقی دوچشم شوخ آن فتنهٔ زمانرا به پرکار قدرت مانند دو بدر منیر گردو مدوّر رسم نموده است . آخ ! چه بگویم از ان دولب شکرین که هرگاه بدهنم بگیرم تمام دهنم بدان مملو میشود وگمان میبرم که یك مشت نقل شکرپاره را بدهن انداخته ام ، برسر آند ولب شکرین بینئی ناز نین را ببین که بینئی محبوبهٔ شاعر رومی باد هنش دریك پرهٔ آن میگنجد . محبوبرا همچنین بینئی مکمل باید بود . »

حالا بفرمائید صاحب من ! شاعر رومی که این تحقیر اولی را از شاعر

مغولی بشنود اگر بر اخذ انتقام بر آید میدانید که چه خواهد گفت ؟ چه میگوید ؟ اینستکه چنین میگوید :

« آفرین تاتار بابا ! چه خوب محبت را بمیدان بر آوردی ! اینچنین چیز منحوسی را که گویا شتیقه عیش را زور کرده و پیشانیش را بیرون بر آورده اند چسان محبوبه اتخاذ کرده . رنگ ابروانش را بپرسید ! چه چشمها چشم نیست ! گویا دو سوراخیست که با برمه آنرا شکافته اند . رنگ رویش را هیچ ذکر کردن لازم نیست . چونکه اگر بخاطر انسان بگذرد بی اختیار قی زدن خواهد گرفت ! آه از بینی او ! گویا در وقت آفرینش دست قضا از خلمهای پر از گند آن آلوده شده و از قهر یك مشت بسیار محکمی بر آن زده است که هیچ زمین و زمان ... نشده است . آه از آن لب که چه لبی است ! گویا در وقتیکه از خمرهٔ دوشاب شیره را کشیده و میخورده است بناگهان یك زنبوری ظهور کرده و آنرا گزیده است که اینچنین سطبر زیده و آماس کرده بنظر میآید . حالا اگر بچنین لبها کسی افتخار بکند با نشتر باید کرد و غیر از آن دیگر را نشاید . »

درین اثنا اگر یك شاعر زنگیرا در میان بیاریم آیا او چه خواهد گفت ، واو محبوبهٔ خودشرا چگونه وصف خواهد کرد ؟ بدیهی ست که شاعر زنگی در خصوص لب و بینی و چشم تاتار بابا را ذی حق میشمارند . چونکه

اگر چشم و بینی و لب محبوبهٔ خودش را تعریف کند همچنین خواهد گفت از همه زیادهتر امتیازی داده ، وچشم و بینی و لب را برای مغول وا گذاشته باقی بدینصورت تعریف کردن خواهد گرفت :

﴿ تعریف محبوبهٔ زنگی ازلسان شاعر ﴾

زنگی

افندیان ! درهمهٔ شما فقدان شعور می بینم • چونکه اگر شعور میداشتید بایدکه ثناو ستایش محبوبرا ازمن سوال میکردید • شما در حالتیکه محاسن محبوبه کان تانرا یکان یکان بیان میکردید یك عیب بسیار بزرکی که درعالم ازین بدتر هیچ یك عیبی تصور نمیشودسراسر فراموش کرده اید • چیست آن عیب بزرك که بررنك وروهای ایشان مشاهده میشود ، وچون انسان آنرا می بیند دلش برهم میخورد که شما آنرا سفیدی تعبیر میکنید ؟ در چولها وبیابانها کاهی که خاك وغبار روی محبوبهٔ مرا استیلا میکنند ومن چون برروی او مانند محبوبان شما آن رنك منحوس سفید را مشاهده میکنم همان لحظه سراسیمه وبیتابانه اورا از نخالت مستکره خبرمیدهم واو نیز درحال داخل خانهٔ نی بست خویش گردیده ومشك روغن را بازکرده برروی چون مشك سیاه خویش مالیدن میگیرد • آخ ! آنزمان

آن رنك منحوس اولی زائل شده بجای آن آنقدر براق و برقناك يك رنك سیاهی میآید که زاغها وقوز غونها و کرکسها از رشك آن هلاك میشوند . یابرادر لطافت وطراوتیکه درین رنك سیاه من ملاحظه میکنم اگر شمارا نیز قدری شعوری میبود وبامن درین ملاحظه شریك میشدید آنگاه بدیدن همچنین محبوبه های منحوسیکه تابحال در اوصاف آن کوشیدید هیچ تنزل نمی کردید . محبوبه ام وقتیکه از شدت خندهٔ قهقهه برسر ریگها لوت زدن میگیرد درانوقت دندانهای چون کودئی سفیدش از زیر آن لبهای برگشته خوش نمایش مانند نورانوری بدرخشیدن میآید که من از مشاهدهٔ این حالات دلربایانه اش ماعدا ازانکه چون شعلهٔ جواله چند دفعه بردو رش چرخ بالا گردانی زنم برسینه های چون دو مشك روغنش ازشادی وخوشی يك لوتی هم میزنم . وعلی الخصوص درمیان آن دندانهای درخشان زبان چون پارچهٔ مرجانش که مرا هزار گونه وعده ووعید میدهد آنچنان يك رنك لطیفی اظهار میکند که از دیدن آن سراسر عقل وهوشم میپرد .

«شما محبوبه های تانرا که بدینقدر زر وزیور . والماسات وگوهر تز ئین میدهید آیا در مخصوص از طبیعت هیچیك فتوائی گرفته اید ؟ آیا نمي بينيد که طبیعت ازبرای تزئین روی دلبرانهٔ شب سیاه چه هزاران ستا

رهمای درخشان تعیین وتعبیه کرده است ؟ حالا آنکه شب هر انقدر که سیاه
و تاریك تر باشد زینتهایش نیز همانقدر درخشنده تر و بازینت تر میگردد .
آه آه ! من وقتیکه محبوبهٔ سیه ستاره ام را که بهزاران کوکب و پارچه های معدنی
آرایش یافته در آغوش میکشم — چنان گمان میبرم که آسمان یك شب
بسیار تاریکی را بجمعهٔ ستارگان و کهکشانش در آغوش کرده ام . هیچه
حاجت بانتظار کار هر وقتیکه شما از نزدیك محبوبهٔ من یك نقطهٔ بروی محبوبهٔ
خودتان مشاهده کنید «خال سیاه — خال سیاه» گفته فریادها میبرارید .
آخ محبوبهٔ من که از فرق تا قدم یك قطعه خال سیـاه است . »

شاعر چینی . و روسی . ومغولی درحالتیکه به تحقیر وتزئیف محبوب
زنجی به اینسخنان که : بگذار اینچنین زغال نیم سوختهٔ منحوس را که از
گرفتن میدان های انسان از رویش بتر سیاه میشود . » مشغول باشند .
که بنگاه از یك طرف یك شاعر امریکائی بمیدان بر آمده در اثبات حقیقت
میدانید که چه خواهد گفت ؟ البته از قرار آتی بیان خواهد گرفت :

تعریف محبوبهٔ امریکائی از لسان

شاعر امریکائی

باشید باشید افندیان ! شما همه گی تان درین باب مخطی اید . من در

میان شما حقیقت را بیان میکنم . در خصوص چشم حق بدست چینی ، ودر حق ابرو نیز رومی . ودر باب لب و بینی حق بیده مغولی . ودر خصوص رنك نیز تا یکدرجه زنجیر اذی حق میپندارم اما آن آفت جان که مرا دیوانه واز عقل وهوش بیگانه نموده است اوصافیکه شما کردید چون بر وی لطیف ، وسیمای ظریف آن محبوب دلبر با تطبیق میکنم هر کدام تا بر اتایکدرجه ذی حق میدانم . دنباله های چشم محبوبهٔ من مانند نوکهای بروت شاعر رومی تاب خورده و بینیش مانند یکدانه انجیر کوهی برون بر آمده . ولبهایش همچون شفتالوی تازهٔ آبدار بلکه گرده تر و تازه تر . وزبان دل نشا نش از میان آن لبها مانند تخم آن شفتالو بنظرم جلوه گر میگردد . واین چهرهٔ دلآرا را دوا بروی مقوس طویل عریض احاطه کرده است که از دیدن آن قربان شدن مراضروریست . آخ از رنك وجود آن — آخ از رنك وجود آن ! در خصوص اگر چه تایکدرجه شاعر زنجی را حق میدهم اما از برای خدا بگوئید که درعالم از فجر شمالی بهتر و خوبتر چیزی هست ؟ آیا سبب اینهمه لطافت فجر شمالی بجز همان سرخئی رنك دگر چه چیز است ؟ اینستکه محبوبهٔ من نیز برنك این نور سرخ فجر است وقتیکه اورا در آغوش میگیرم چنـان گمان میبرم که آن فجر لطیف شمالی را در آغوش کرده ام . آه آه ! اگر از خرام آن دلآرا م سخن رانم

که این هیزم کندهای همه تان آب کرده . آیا هیچگاه شده باشد که در میان جنگل بیک خرس سیاه عظیم الجثه تصادف کرده باشید ؟ اینکه تمکین خرامهای نازنین من نیز از خرام آن حیوان مبارك لطیف هیچ فرق ندارد . بسو شما سو کند ! کاش اگر فیلان جنگلی این رفتار قامت خوش قوارهٔ محبوبهٔ مرا بنگرد از رشك وحسد هلاك خواهند شد . »

حالا در حق شاعر امریکائی اعتراضی که آن چهار شاعر دیگر بکنند بغیر از قرائن کراهت که تحکم اتخاذ شود باقی کسی نماند آیا حالا اگر شما اوصاف مذکوره را در نظر خود موازنه کنید چسان حکم خواهید کرد ؟ هیچ شبهه نیست که شاعر رومی را ذی حق خواهید شمرد . زیرا در حس با او مشترکید . امّا اگر خودتان از حواس ایشان خارج و مستقل مطلق فرض کرده و بنظر عبرت یکبار این مسئله را تحقیق و مطالعه فرمایید در انحال البته هیچ یك از ایشان را در خصوص پسندشدگان شان لوم و توبیخ نخواهید کرد . بلکه از این درجه اختلاف طبایع متحیر گردیده بر قدرت کاملهٔ خالق مطلق اعتراف خواهید نمود .

موازنه ئیکه تابحال در خصوص اختلاف طبایع نمودیم بر افکار ملیهٔ پنج ملت بزرگ اجرا شد . حالانکه این اختلاف افکار مذکوره در میان ملل نی بلکه در مابین افراد بنی بشر نیز بنهایت درجه تعمیم کرده است .

مثلا بعضی کسانیرا می بینیم که از یك محبوبهٔ نازك اندام گندم گون ریزه پیزهٔ سیه موی سیه چشمی ممنون و مسرور میشود ، دیگری نیز نازنین میانه بالائی خوش گوشت خوش اندام خرمائی موئی کبود چشمیرا عرض خواهش میکند ، و کذالك دیگری بر خلاف آن میبراید و هلم جرا ، والحاصل هر کس همانچیز که طبیعتش بران قرار گیرد همانچیز اورا مقبول و شایسته میآید و بر دیگری که بر خلاف آن باشد متعرض براعمد جرح و تنقید میکند ، حالا آنکه اگر این موازنه و مقایسهٔ مارا بنظر عبرت و دیدهٔ حقیقت تحقیق وغور رسی نمایند جرح و ایرادرا هیچ محل باقی نمیماند ،

اختلاف طبایعیکه در خصوص نغمات و آلات موسیقی موجود میباشد برای آن جداگانه میزانی گرفتن لازم است : مثلا مردم (اوروپا) هرگاه در اوپهرای بزرك « پاریس » موزیقهٔ که بر اصول ایتالیان یك هوای ناجی بنوازد بمجرد شنیدن آن زار زار بگریه در آمده هزار گونه وجد و مسرت برای شان پیدا میشود بالعکس آن محمد افندئی ما از ثقات صوت وصدای آن سرد شده و تنفر کرده میایستد ، وچون در مولویخانهٔ غاطهٔ — « استانبول » نی نوازباشی در مقام حجاز هوائی و مقامی نواختن گیرد محمد افندی جگرش پاره پاره شده اظهار تأسف و تحسر میکند ، وچون اوروپائی آنرا میشنود چنان گمان میبرد که نئ چوپانی بنواختن آمده ،

حالا هرکاه یك چینی نی ویایك زنگئی را داخل مولوخانهٔ استنبول ، ویا اوپهرای بزرك پاریس گردانیم نه از نی مولوی ونه از موزیکهٔ پاریس هیچ یك حظی نمیبرند . چینی از هشتصد نوع سازهای خود شان هر یك مقامیکه دلشان بخواهد همان انواخته مسرور میگردند . زنجی نیز از همان طراق طراقی که عبارت از ده پانزده تخته پارچه هائیکه مانند تخته های فل بینانست در پیش رویهای شان نهاده وبدود وچوب یکرنکی بر آن تخته ها نواخته وطراق طراقی که از انها بر میاید موجب محظوظیت وباعث مسروریت شان میگردد ، حالا آنکه اینها همهٔ شان موزیقه را خوب میگویند . وهمهٔ شان حتی زنجی نیز از طراق طراق خود شان متلذذ میشوند .

ودر حق موزیقه نیز اختلاف طبایع تنها در میان ملل نی بلکه در میان افراد بیشتر وزیاده تر تعمیم کرده است . مثلا محمد افندی از مقام حجاز حظ میکنند . وعثمان بیك مقام حسینی میخواهد . وحسن آغا مقام راست رامی پسندد . وکذالك از زنجیان نیز یکرا می بینی که از وزن طراق طراق « طاق طاقه طاق طاق طاق طاق طوق » خوش گردیده ووقتیکه به آنصوت طراق طراق بشنود از غلیان عشق برخاسته برقص میدر آید . ودیگرش نیز از اصول طراق طراق [طیق طیق طیق طیق طاق طاق] بسیار محظوظ شده از تاثیر آن زار زار بگریه میدر آید .

والحاصل در عالم چقدر که چهرهای انسانها مختلف است طبیعتهای ایشان نیز همانقدر اختلاف دارد . السنهٔ ملتها چقدر که متنوعست طبیعتهای ایشان نیز متغیر است اگر یك لفظ ولغتی در مابین دو لسان مشترك باشد باز هم می بینیم که در احکام آن لفظ ولغت اختلافی موجود است .

خلاصهٔ کلام در طبایع انسانی مسئلهٔ اختلاف آنقدر تعمیم کرده که دو انسان گاهی بر یك طبع ویك فکر دیده نمی شود . کجا دو انسان ! بلکه در جمیع کائنات وتمامی موجودات دو نوع ودو شئی را بر یك شکل ویك هیئت یافتن مشکل است .

در یك باغچهٔ پر از اشجار واثماری رفته دقت کنید که همهٔ اشجار و جملهٔ ازهار در حالتیکه از یك آب ویك هوا ویك حرارت ویك خاك تربیه واعاشه میشوند باز هم می بینی که یك شجر سیب ودیگری آلو وآن یکی به ی وآندیگری انار بار میآرد . آیا اعظم برهانی واکبر دلیلی بر کمال قدرت و غایت حکمت آن حضرت حکیم قدیر جل وعلی ازین زیده چه باشد ؟

پس اگر مدققین زمان در تدقیقات حکمیهٔ خود شان بر ینه دقیقه حکم نمایند در هیچ یك حکم خود خطا نخواهند کرد . وکسانیکه بخیال آن افتاده اند که همه عالم را بیك قانون دعوت کنند نیز بر ان دعوای خود شان اصرار نخواهند کرد ! .... ﴿ انتهی ﴾

تنهائی

من مرد این و آن نباشم　　مایل شده ام بیار خاموش
من جاهل عالمان نباشم　　تنهایی و علم میزند جوش
تنهایی مرا صفای جانست
تنهایی مرا غذا توانست

مفتون شده ام به آنچنان یار　　خاموش نشیند و دهد در
آن یار کتاب و من گرفتار　　چون گنج شدم ز معنیش پر
در تاج و حسد نیست درم
گیرم قلم و گهر نگارم

یک نو سخن لطیف مشرب　　گوید چه سخن به بی زبانان
یک تازه زبان عشق یارب　　مگذار شود جدا از جانان
تنهایی و وصل یار از من
قصر عظمت ترا نشیمن

یارب چه غمست اینکه انسان　　گردیده بزندگی گرفتار
از بهر حیات خود بسی جان　　کرده تلف و ز عیش بیزار
دنیا همه آکل است و مأکول
تنهایی گزین که هست معقول

مؤنس ز کتاب چیست بهتر گوید سخن وضرر نیارد
گوید سخنی چو آب گوهر خامش شی او ملال آرد
تنهایی گزین که مردم دهر
از شهدسخن ترا دهد زهر

داغ غم عشق تاکه بر دل زد مهر ختام کار خود را
عقل وخرد م بماند در گل چو بهمه دم نکار خود را
تنهایی و وصل یار تو أم
از روز ازل شدند باهم

گر دست دهد کتاب وشاهد بایك مئی کهنهٔ صفاناك
گاهی نروم به پیش زاهد آن زاهد خشك پر خطرناك
تنهایی و یار و شیشهٔ می
بهتر ز قصور خسرو و کی

درجلال آباد سنه ۱۳۲۹ کلام ﴿ محمود طرزی ﴾
﴿ انتها ﴾

﴿ یکدوغزل معشوقانهٔ عربی ﴾

القد ودوار هفو سمر القنا وتقلد واعوض السیوف الا عینا

وتقدموا للعاشقين فكلهم طلب النجاة لنفسه الا انا
لما بدا في حلة من سندس قالت غصون البان ما ابقى لنا
وبخده وبثغره وعذاره ماء الحياة وبارق والمنحنا
ياقلبه القاسي ورقة خصره الا نقلت من ههنا الى ههنا
لو ان رقة خصره في قلبه ما كان جار على المحب ولا جنا
شبهته للبدر قال ظلمتني يا عاشقي والله ظلما بينا
من اين للبدر المنير ذوائب او شامة او ورد خد يجتنا
البدر ينقص والكمال لطلعتي فلاجل هذا صرت منه احسنا

غزل دوم

يامن حكى ورد الرياض بخده وقنا قضيب الخيزران بقده
كل السيوف قواطع ان جردت وسيف لحظك قاطع في غمده
ان شئت تقتلني فانت محكم من ذا يعارض سيدا في عبده
يا محسنا الا الي ومنعما الا علي ومخلف في وعده
فبحق من خلق الهوا وبلى به اهل الغرام واخصني باشده
لا تستمع قول الوشاة فربما نقل العزول عن المحب بضده

غزل

از کلام درر بار والد بزگوارم حضرت طرزی صاحب
که از مکهٔ مکرمه فرستاده اند

فرزند من !

بحضور حضرت (کعبه) میباشم . قصد میکنم که خواهشی نخواهم ، وهیچ دعائی نکنم . لحظهٔ نگذشته جلوهٔ می بینم که بیخواست هزاران دعا بر زبان میگذرد . اینمضمونرا مطلعی بستم آن مطلع بمقطع منتهی شد . یعنی غزل غرائی گردید . اینست که برای آن فرزند مینگارم :

چو محراب خم ابروی او در چشم ما آید
دعا بیخواست برلب از دل بیمدعا آید

بطوف معبد شوقش به اظهار عبودیت
بعزم سجده سرها یکقدم چابك زپا آید

مئی رنك عبادت ریختم عمری درین مینا
که از سعی طواف اوبدل شاید صفا آید

ندانم ای گل از طرف کدامین باغ میآئی
توچون آئی فضا آید، صفا آید، هوا آید
به استقبال آن باغ بهار حسن بیرنگی
مقدم یکقدم بوی گل از باد صبا آید
نگاه حکمت العینش شناسد بس که نبض دل
اشارت گر کند رنگ شفایش از دوا آید
نمی جنبم ز جا گر بر سر من آسیا گردد
نمیخیزم اگر برق من از کوه بالا آید
بالاازسرو . درداز گل . ستم از غنچه میریزد
بعزم فتنه در گلشن چو آن بالا بالا آید
سبك از بزم یار آشنا بیگانه وش خیزم
خرامان سوی من گر آن بت دیر آشنا آید
به بزم وصل از بس گشته چشمم محو دیدارش
نگه از ذوق یکمژگان ز چشم من جدا آید
ز بس دارم هوای گردسر گردیدنش (طرزی)
دلم یکناله جابکتر بکویش از صدا آید

حاجی صاحب (طرزی) افغان از حرم کعبه فی ۲۷ رمضان سنه ۱۳۱۷

انتهی

ظلمت

توحيد خالق وحيد بشيوهٔ ادبيات طرز جديد .

اوه ! انچه عميق ظلمت ! آسمان گويا بر رخسار دلاراى خويش جالهٔ سياه نازك بافى كشيده كه بازهم چهرهٔ نور فشانش ازان نما يانست .

آه ! انچه طويل سكونت ! جهان ، گويا از سياهئى ظلمت شب سرمه در گلو كرده كه از هيچ طرف نه صدا ئيست و نه نوائى !

مگر صداى جانفزاى « نهر » كه از وسط بيشه زار درجريانست باقوهٔ سامعه دلنشينى هاد ارد .

هبوب هواى نسيمى شاخهاى اشجار بهم چسپيدهٔ بيشهٔ تيره و تار را گاه گاهى كه در اهتزاز ميآرد ، طاير قدسئى قوهٔ مفكره را آشيان بند تفكرات شاخسار صنايع صانع قديم حكيم ميگردانند .

دركنار بيشه بپاى درخت ميشهٔ نشسته بودم . نظرم را بسما دوخته ، وحركات موزونانهٔ اجرام سماويهٔ درخشنده را دقت مينمودم . گاه گاه نظرم ابرهاى مظلم پاره پارهٔ از هم متفرقه را كه بنابر تحريك طبيعت در حركت بودند تعقيب مينمود ، و از اشكال غريبهٔ كه از قطع مسافه ايشانرا

حاصل میشد کامهای لذت میربود ، نهایت الامر محو ونابود شدنش را میدیدم ، وبا خود میسرودم :

چیست که‌زوال ندارد ؟ الله الله ! !!

فکر بشر درتماشای کدام بدیعه ، و نظارهٔ کدام صنعتش حیران نمی‌ماند ؟ لوحهٔ قدسئی فضای نامتناهی ، دماغ را تاچه درجه علویت ، افکار را چقدر سکونت ، قلب را تاچه درجه استراحت می بخشد ! ؟

یارب ! هر صورتی را علویتی ، هر وجهی را لطافتی می‌بخشی عظمت خالقانه ات درهر جسم هر لحظه بدگر صورت تجلی میکند .

صنع دست قدرتت بدیعهٔ راکه بظهور آرد ، از تکرار آن مبراست . دوزمان بیکدیگر مشابه نیست . مخلوقاتیکه‌غیر ازعلم محیط اکمل ذات پاکت دیگراحدی آنرا تحدید کرده نمیتوانند، هیچ یك بدیگری نمیماند .

از بزرگترین مصنوعاتت تا بکوچکترین مخلوقاتت آنقدر خوارق بدیعهٔ مندرج داردکه عقل وفکر ازادراك حقیقئی آن عاجز وقاصر است .

اینچه عظمت ! اینچه علویت !

درتوصیف‌عظمت قدرتت ، وعلویت شانت‌هرقدرمعانئی غریبه گفته شودباز هم مضمون لنك است .

آنقدرعظیمی که‌بزرگئی آسمان نامتناهی درنزد کبریائیت نسبت جزء

فردرا به فضای نامتناهی نیز قبول نمیکند . بداندرجه بزرگی که نسبت به علوت در تعریف کوچکئی کائنات هرقدر یك سخن کوچکی گفته شود باز هم بزرك است .

عظمت وعلوتیت زانی ؛ بلکه ؛ بیان بدایع صنایع قدرت بالغه ات رانیز معانی دانان طبیعت معترف عجز وقصور گشته اند . . . . . .

عظیم توئی ، جلیل توئی ، یارب ! ! ! . . .

فلاکت

فلاکت ، عبارتست از احوال ووقایعیکه آسایش وسکون روح انسانرا به قلق واضطراب ، وراحت ورفاهیت فکر وقلب انسانرا به انواع الم و عذاب مبادله میکنند . ؛ وآرزو وحسیات انسانرا غیر موافق چیزها بظهور میآورد ؛ وگاهی صحت وجود ، وهم ثروت موجود انسانرا ابتر و زایل میکنند . که هرگاه کسی آماجگاه همچنین اسباب ناگهظهور فلاکت شود آنشخص را عنوان (فلاکت زده) میدهند .

انسان فلاکت زده ، مستغرق گرداب مأیوسیت ؛ وغوطه خوار لجهٔ حیرت میگردد . فلاکتی که اورا تنهـا از یکطرف احاطه کرده باشد رفته

رفته هر طرفش را استیلا میکند . به هر سو که رخ گرداند سیلی رد میخورد .
بهر کار یکه تشبث کند نخچه اش از ان میشکنند .
کسیکه اورا به دلنوازی و تسلی قبول کند هیچ نمیابد . بیچارهٔ بدبخت
که از مهاجمات غم و از بیتاب و بیدرمان مانده از برای لحظهٔ مکث و آرام
در پس درها حلقه میزند . لکن باز کنندهٔ نمیابد . از تعب و مشاق
بی پایان بجان آمده بجستجوی محلی میشود که لحظهٔ بران تکیه زند . لکن
هزار افسوس که بجز تنهٔ درختان رهگذر هم دگر تکیه گاهی نمیجوید !
فلاکت . چنان علت سری و جاریست که هیچکس از پنجهٔ قهر ظهور
ناگهانی آن تخلیص گریبان نمیتواند . اگرچه به بسار تدابیر مراجعت
کند . و هرقدر متیقظانه حرکت نماید ولی تدابیر تحفظیهٔ علت فلاکت نا
گهانی خیلی مشکلست .

پس چون از پنجهٔ قهر فلاکت ناگهانی مقدره خلاصی و فرار غیرممکن
است لاجرم انسانرا حرکت عاقلانه باید که وجود و روح خویشتن را
بجوشن صبر واستقامت . و زره تسلیم و شهامت بپوشاند . و بسلاح
جسارت مسلح گردد تا از تیرباران قهرمان فلاکت جان بسلامت برد .
ورنه در وقت ظهور فلاکت مقدر تأثرات روح انسانرا دوچار اضطراب
و مأیوسیت میگرداند ؛ اعضای بدنرا رخاوت میدهد ؛ وقوا وعقل را

ضعیف میسازد ؛

درچنین حال انسان بر چارهٔ خویشتن مقتدر نمیشود ؛ چونکه درینوقت عقل بشر از محاکمه عاجز میماند ۰ پس بهمه حال انسان باید که یأس و حرمان را از دل بدر کرده ثبات واستقامت وحرکات عاقلانه را از دست ندهد ؛ لحظه لحظه منتظر فرج بوده چشم امید را از کرم و عاطفت حضرت کاشف الهم وفارج الغم برنکنند ۰

ویك چارهٔ این لشکر فلاکت اینست : که انسان همیشه در وقت نعمت و رفاهیت فلاکت زدهٔ را دستگیری نماید که در زمان فلاکت خیلی معاونت اینعمل را خواهد دید ۰



مدنیتکه ضد آن بدویت میباشد عبارت است از معیشت و زندگانئ انسانها در زیر لوای سعادت انتمای « هیئت اجتماعیه » که این هیئت اجتماعیهٔ نوع انسانی لزوم و فائدهٔ « مدنیت » رادرك نموده ، وقواعد واصول مرعیهٔ آنرا مرعی الاجرا داشته باهم اجتماع واتحاد ورزند ۰

چنانچه دیده میشود : که بعضی انسانهای وحشیه چون لزوم مدنیت را حس ننموده اند از طریق جمعیت و اصول معیشت هیچ بهرهٔ ندیده اند .

انسانها از هنگامیکه تأسیس و تفریق لسان مر ایشانرا میسر شده ، و بعضی وسائل حیاتیه چون گندم ، و آتش بدست شان افتاده منفرداً زندگانی نتوانستن خود شانرا حس و درك نموده اند . وچون محقق دانسته اند که بدون اجتماع و اتحاد معیشت و زندگانی شان محالست لاجرم مر خود شانرا ایك یك مرکز اتحادی اتخاذ نموده به تشکیل هیئت اجتماعیه مجبور شده اند . ورفته رفته بسی قواعد واصول که کافل دوام و بقای این هیئت شود اختراع نموده اند که مؤخراً این قواعد و نظاماترا بایك یك قوهٔ ضابطهٔ دیگر نیز تائید و تحکیم نموده اند که مخالفت کنندگان این قواعد را بجزاهای گوناگون گرفتار آورده اند .

اگر تواریخ هر کدام از جمعیات مدنیه را بکشائیم در خصوص هئیت اجتماعیه خیلی قواعد وقوانین بنظر مطالعه میدراید که اگر بنظر دقت تدقیق شود بخوبی معلوم میگردد که کافهٔ قوانین وقواعد موضوعه از برای تکمیل و تشئید مدنیت گذاشته شده است .

وهرگاه بقواعد موضوعهٔ مدنیت متابعت نشود یعنی هر کس در هر

حال و افعال خود در مقام لایسئل باشند پس بدین تقدیر به شیرازهٔ جمعیت انحلال کلی طاری می‌شود که بدان سبب اقبال و کمال از عالم رو گردان میشود .

در هر ملت و قومیکه هیئت اجتماعیه اولتر تشکیل یافته باشد بالطبع تقدم مدنیت آن قوم تسلیم میشود . از صحائف تواریخ چنان بنظر میاید که ابتداءً آثار اجتماعیه در اقوام چین و آریه ظهور نموده است . از تدقیقات عمیقه ئیکه در تاریخ این دو قوم بعمل آمده بیقین پیوسته که تاریخ مدنیت از زمان چینیان و آریانیان ابتدا نموده است . متعاقب چینیان و آریانیان مرکاد انیان ، و مصریان ، و بعده به یونانیان و عربان ، و از همه بعد تر به اوروپائیان انتقال نموده . و از هر ملتی و هر قومیکه جدائی اختیار کرده آن ملت را به هجران مدید و حرمان شدیدی گرفتار کرده گذاشته است .

قومیکه بر مدنیت عتیقهٔ خویش ثبات و استقامت کاملهٔ ورزیده اندهمانا چینیانند که از اعصار قدیم تابحال مدنیت شان بریك قرار و یك استقرار است نه ازان ترقی و نه ازان تدنی کرده است . و محض ازان است که از بلای محرومیت و مهجور یتیکه دیگر اقوام بدان گرفتار آمده اند خلاصی یافته اند . پس ازین یك چنان معلوم میشود که مدنیت نیز مانند مادیات دیگر دلیل زوال آن ترقئی اوست .

بلکه گفته میشود که مدنیت ازیك حیثیت باانسان مطابقت ومشا

بهت تامه دارد . مثلا انسان درهر خطوه هم تمدید حیات وهم تقدم بممات میکنند . همچنان مدنیت نیز درهر لحظه هم بیك اوج کمال تقدم . وهم به حضیض انحطاط تقرب میورزد .

مدنیت نیز همچون انسان تولد میکنند . وبرمدارج مختلفه ومراتب متفاوته سیر ودور مینماید . ونهایت الامر بنابر فحوای (کل شیئی هالك الا وجهه) فوت شده فانی میشود . وفنای آن وقتیست که نوامیس الهی مرعی نباشد .

واگر حال حاضر مدنیت را بحال ماضئی آن قیاس کنیم : چنان گمان میشود که در استقبال این مدنیت حاضرهٔ اوروپائیان که حالا بدرجهٔ اقصی . ورتبهٔ اعلا واصل شده است از میان برخواسته بدیگر ملل انتقال نماید .

حتی در ین زمان ما نیز مشاهده می بینیم که مدنیت خودرا حالا بقطعهٔ (امریکا) انداخته ، ودر قطعهٔ مذکور بدرجهٔ واصل شده که مدنیت اوروپائیان حالا فراموش میشود .

آیادر امریکا بدرجهٔ کمال ابدیاً دوام خواهد کرد ؟ هیهات هیهات !!!

(کل حال یزول)



محاوره در مابین علوم وفنون



شبی از شبهای زمستان که بسیاهی کوی سبقت از زلف محبوبان جانستان ربوده ؛ وبدرازی ورسائی از آه جانکاه عاشقان نشانداده ؛ وبه سردی وخنکی از دل برودت منزل افسرده دلان خبر آورده ؛ بدودهٔ ظلمت اندودهٔ تاریکی تیره درون سرمهٔ سکونت وخاموشی درکلوی عالم وعالمیان کشیده ؛ وبه کفن پوشانی برفهای ثقالت بخشا جهانرا مشابه مزارستان نموده ؛ وپای حرکت ورفتار آدمیانرا بسلاسل یخهای چون سنك خارا در کشیده ؛ مرا نیز در گوشهٔ اطاق در لطافت ونظافت طاقم که بهر گونه آلات مدافعهٔ عسکر تغلب اثر سرما مجهز ومکمل شده بود محصور ومجبور نموده بود !

تا آنکه شش ساعت از شب گذشت ، ودیده کانم راخواب شیرین ازهم فرو نه بست . سکوت وسکونتی که عالم را استیلا نموده بود ، واهل سرارا سائر عالم زءیا ؛ برانم واداشت که انیسی وحبیبی بجویم تالحظهٔ بااو مصاحبت کنم ، وحبیبی ورفیقی بکف آرم که ساعتی بااو منادمت نمایم .

از هرسو که اثر جستم بجز بی اثری وسکونت چیزی ندیدم ، وبرهر

طرف که گوش نهادم بغیر از خامشی وسکوت چیزی نشنیدم .

درینعالم سکوت وخاموشئی عمومی آوازیکه بگوش هوشم رسید ؛ همانا صدای جان افزای حیات بخشای قراءت سعادت آیت فرقان عظیم رب کریم بود که از سمت اطاق مقابل، احیا کنندهٔ دل هر مرده دل میگردید .

آیا قارئی آن کیست ؟ مگر ذات عالی صفات حضرت والد بزرگوارم (حضرت طرزیست) که بر شمع جمال با کمال چون کوکب دری شاهد هویت وجود خود را پروانه سان قربان نموده ، ودر طریق عبودیت معبود با عظمت قلب وسر وروح وجانرا آئینه سان حیران داشته ، وبدین سبب مردمك عین عالمیان گشته . زهی سادت ! خهی هدایت !

والحاصل درانعالم تنهائی چون کسی بمصاحبت ومرا فقتم دستگیری ننمود برپا خواستم که بخوابم ، ودیدگانم را مجبورانه بپوشانم . که ناگهان از کتابخانهٔ معرفت آشیانه ام که درسمت رأس تخت خوابگاهم موضوع ، واز کتب نادرهٔ بدیعه مانند سینهٔ اهل عرفان بجواهر آبدار حکمت ومعرفت مملو بود فریادی برامد : « که ای غفلت پسند ناپسند چسان شد که اینسان دمساز دائمی ، وحبیبان معرفت طراز همدمیت را سراسر فراموش کردی ، وامشب بخلاف عادت از چمنستان معرفت ثمر ایشان بهره ور نگشتی ، واز بستان نظارهٔ ذی استفادهٔ ایشان کلهای حکمت نر بودی . »

این آواز خوش نواز مضراب بیداری غفلتم کردید ، وسر رشتهٔ گم کردهٔ صحبتم بکف رسید پس بی تابانه ومشتاقانه چون عاشق گم کرده جانانه بر کرسئی که در نزد آن معرفت خانه موضوع بود بنشستم . واز هر گونه صحبت های حکیمانه ، وتأدیبات ادبیانهٔ شان مستفید شدم . وبنابر خوش طبعئی احباب این محاوره را از لسان حال ایشان نگاشته گذاشتیم . « ما نباشیم ولیکن اثر ما خواهد بود » :

حکمت

اولا آغاز مجادله ومحاوره را (حکمت) و« تاریخ » باهم نهادند .

حکمت — تاریخ را مخاطب نموده گفت : کهای تاریخ ! اگر ترا خیال رقابت ، وهم سرئی من در سر باشد باید که آنرا ازسر بدراری . زیرا چیزیکه تواز ان بحث میکنی عبارتست از بعضی وقوعات وحوادثات مردهٔ فرسودهٔ هزارساله که اگر هرقدر مطالعه وملاحظه شود اصلاحی وتغییری در آن راه نمیابد ؛ اگر چه موضوع بحثت احوال انسانها که اشرف آشیاست باشد ولی تو تنها از حوادثات ، ووقوعات ، وحکایات

آنها بحث وبیان میکنی . حالا آنکه مواد مبحوثهٔ تو نسبت بدیگر کیفیات انسانی که موضوع بحث منست نسبت قطره را ببحر هم نمیگیرد .

من اس اساس هرگونه علوم وفنونم ومبنای هر قسم مباحث ومکالم، جمیع حوادثات طبیعیه ، وکیفیات مادیه ومعنویه ، وخواص اشیاء ، و احوال سما . وچگونگئی هوا ، واطوار اجزا ، واشکال بدیعه ، واجسام غریبه درضمن وجود بهبود من مندرج ومند مجست .

انسانها اگر آرزوکش توسیع مکتسبات ، وتحصیل معلومات بوده باشند باید که حکمت بیاموزند . زیرا اگر از حکمت صرف نظر نمایند درجمیع علوم وفنون حکم بی بصر را میگیرند وبعنوان حکیم وعاقل نائل نمیشوند .

چیزیکه صحائف اجزایتو بدان افتخار می کند ، واوراق فرسودهٔ تراتزئین میدهد نیست بجز تراجم احوال کسانیکه درمن توغل واشتغال نموده اند ، واز سایهٔ معرفت پایهٔ من بعنوان عالم دانشمند وحکیم خرد مند معنون گشته اند .

بسیاری از انسانها درمکتب فیض مکسب من بچیزیکه نمیدانستند دانا ، وبمسائلیکه نمیرسیدند آگاه وبیناشده اند . چونکه من هرچیزیکه بگویم بدهی ومعقول است ، وسخن مدرك ومعقول . در نزد هر ذوی العقول احسن ومقبول .

تاریخ

تاریخ — چون اینهمه دلائل واضحه وبراهین قاطعهٔ حکمت رابشنید لحظهٔ تأمل نموده بگفت : «اگرچه درحق سائر علوم و فنون جهت شما ملهٔ ذات حکمت سمات شما قابل انکار نیست ولی این یك رانیز بخاطر عاطر بایدداشت که بنابر قاعدهٔ دور وتسلیم ؛ وافکارات عالیهٔ عتیقهٔ حکمت و فلسفه بواسطهٔ خدمات مشکورهٔ من دوراً بعد دور وعصراً بعدعصر دوران وانتقال نموده است تاآنکهاین ترقی واعتلای حاضره راکهذات عالئی سرکاربدان افتخارمینمایند حائز وسزاوار گردیده است . پس ذم وقدحی راکه بر مخلص خود میفرمائید هیچ شایسته وسزاوار نمی بینم !

وچون محققست که نوع بشر بر ایجاد واختراع هیچ چیزی دفعةً و وهلةً بصورت مکمل و هیئت منتظم مقتدر نمیشوند . بلکه بالتدریج به تحصیل کمالات ومعارف مجبوراند مثلا یکی از دیگری یك نکتهٔ شنیده بر آن فکر دیگری زیاده میکنند ، وهمچنان آندیگر ازدیگری مسئلهٔ گرفته بران اساس تازهٔ تأسیس می نهند ، وکذالك آنشخص از شخص

دیگر قضیهٔ استماع نموده از ان نتیجهٔ اخراج میدهند • لاجرم در خصوص خدمت و معاونت و استفادهٔ کائی که از من میشود بهیچ وجه از ان چشم پوشی نشاید وانکار ازان نباید •

من ! حالات ، وشئونات ، اعمال ، واقوال اقوام وملل سابقه را ضبط وتحریر میکنم • شما نیز آنهارا در پیش نظر مطالعه گرفته بعضی نتایج حکیمانه . ومعقولات عاقلانه ومحاکمات فلسفانهٔ ازان استخراج واستحصال میکنید • بخوبی بدانید که اگر همت عاملانه . وقوت مخبرانهٔ من نمیبود یك قسم بزرك شما عاطل وناقص میماند • واین مفاخر ومباهات حالائی شما بدین نسبت نمیبود •

ارخیولوژی

« آرخیولوژی » یعنی « فن آثار عتیقه » که از علوم معتنا بهای این عصر حاضر است چون این محاورهٔ حکمت ، وتاریخ را ملاحظه نموده گفت : ــ « اگرچه بندهٔ شما نیز تایکدرجه برادر عالی جنابم تاریخ را بر کلام صداقت اشتمالش ذی حق میشمارم ولی بر تصحیح وتوضیح اینقدرش خودم را مجبور میپندارم • که اگر من درین اعصار اخیره بواسطهٔ سعی واقدام

بعضی مربیـان با خبرت ذی فکرت از بطن مادر شفقت گستـرم یعنی (طبقات زمین) تولد نمی یانم برادر والا گنهروم اعنی تاریخ به بسی غلطهای بیشمار ، و نقصانهای بسیاری برمیخورد .

از زمانیکه تولد یافته ام تا بحال خیلی نقایص تاریخ را اصلاح واکمال نموده ام، حالا نیز شب وروز دراصلاح وتصحیحش بجان ودل میکوشم . پس بشان وشرف جنـاب تاریخ نمیزیبد که اینهمه خدمات نمایان ومنافع بی پایان مرا کتم واخفـا نماید . اگر من ظهور نمی نمودم تاریخ بیچاره از احوالات دولتهای جسیمه ، وحکومات عظیمهٔ (آثور) و (بابل) که درارض راه عراق عرب واقعست چه بیان مینمود ؟ وکذالك از احوال (مصر قدیم) چه میگـفت . ، چونکه بمنـاسبت کثرت قدیمئی آنها در صحائف آثار واوراق اخبار خبری واثری قید وضبط نشده است . این یکدو مثالیست ورنه خدمتهای نمایان دیگر من نیز ظاهر ونمایانست . »



جغـرافیا — ازمیان برخاسته گفت : » « شماهر یك بتعداد محسنات

خودتان مشغول گشته دیگر از اهیچ بخاطر نمی آرید . شمارا اخطار ،
واز خواب غفلت بیدار . واز مستئی رعونت هشیار کرده میگویم —
که اگر من نباشم هیچیك از شما کاری نمی توانید کرد ، ودعوئی خودتانرا
بسر رسانیده نمیتوانید « زیرا این یك امر بدهی وآشکاریستکه چنانچه
مر هرماده وجسمیرا زمانی لازم باشد کذالك مکانی مراورالابد وضرو
ریست پس اینست که آن مکانرا تعیین وتخصیص کننده بندهٔ شما اعنی
جغرافیه ام . واین یك را نیز میدانم که بواقعی تصدیق خواهید کردکه
افکار وملاحظات حکماتابع تاثیرات آب وهوای ممالکیست که دران تولد
ونشو ونما کرده باشند . پس درجات آن تاثیراترا بغیر از من کیست که
تعریف وتبیین بتواند ؟

« تاریخ حوادثات ، ووقوعاتیراکه حکایه میکنند محلات وموا قع آنرا
بجز بنده که معین میگرداند ؟

« ممالك ومدائن عیقهٔ راکه ازبرای تحریات آرخیولوژی مستعد وآماده
باشد بغیر ازمن کدام کس ارائه میتواند ؟

« پس چون قضیه چنین باشد انکار نباید کنید که اکمالیت
واتمیت معلومات معطیهٔ شما همه گی از سایهٔ فیض آیه این مخلص
شما است . »

اخلاق

اخلاق — چون اینهمه مباحثه و مجادله را بگوش هوش بشنید برپا خاسته گفت : « ای برادران و ای اخوان من ! محاوره و مجادلهٔ که تا بحال باهمدیگر نمودید بنده همه را شنیدم ، و معاونت و مظاهرتیکه یك بادیگر میرسانید مخلص تان همه را تصدیق هم میکنم ولیکن به تصحیح اساس مباحثهٔ شما خودم را خیلی مجبور می بینم .

اولا این یك را ملاحظه کنید : که اگر قوانین موضوعه و قواعد مربوطهٔ من درمیان نباشد ، و انسانها در مکتب فیض مکسب من آن قواعد موضوعهٔ مربوطه را که عبارت از کسب اخلاق حسنه ، و نفی اعمال شنیعه است از بر نکنند ! بخواندن و تعلم هیچ یکی از شما سر فرو نخواهند آورد .

حکمت را علت میشمارند ، وتاریخ ؛ را تاریك . آرخیولوژی ؛ را ژاژی میخوانند ، وجغرافیا ؛ را مالیخولیا .

از هر چیزی مقدم انسانها باید قواعد کلیهٔ را که من وضع و تأسیس نموده ام تحصیل بکنند تافوائد و منافع شمایانرا دانسته در تحصیل شما صرف غیرت

وبذل همت نمایند . واکر از تحلیه و تخلیهٔ من صرف نظر نموده در اول امر به تحصیل و تعلم شماپر داز د در انحال شما اوراً منتفع نی بلکه بسی متضرر میگردانید . چونکه در انوقت کبر و غرور که از مطرودان و مردودان بارگاه منست بسبب دانستن شما ایشانرا حاصل آمده منفور خاص و عام میگردند .
آیا نمی بینید کسانیرا که چون حسن اخلاق و تربیه و آداب را از دست گذاشته اند از بلایای وادئی تنگنای جهالت هیچ خلاص نمیتوانند شد !
پس بنابرین دلائل واضحهٔ مبینهٔ که عرض نمودم باید که تقدم و تفضل مخلص تانرا بر علوم و فنون سائره تصدیق و تأمین فرمایند .

منطق

منطق — بر پا خواسته گفت : که در تحصیل علوم و فنون دخل کلی ئیکه حضرت اخلاق دارد انکار هیچ از ان شایسته و سزاوار نیست . ولی باوجود آن باز هم بدینقدر عرض خالی از غرض جسارت و مبادرت میکنم — که انسان اگر هر قدر مهذب اخلاق حسنه باشد باز هم بدانستن من محتاج است . چونکه این یك امر بس بدهی و اشکاریست که اگر قوهٔ عقلیه و فکریهٔ انسانرا رصانت و متانت لازمه حاصل نشود ، واز برای اخذ و جذب و قبول نقوش بدیعهٔ علوم و فنون باستعداد کاملهٔ واصل نگردد

مقتدر بر تحصیل هیچ یك از علوم و فنون نخواهد گردید . اینست که مخلص شما این منطق عقل وفکر انسانهارا تربیه وپرورش داده مقتدر بر تحصیل وتعلم شمایان میگردانم .

ودیگر اینکه ازمؤدای اسم من چنان مفهوم میشود که مدار نطقم ، وچیزیکه انسانرا ازحیوانات عجم تفریق میکند بجز قوهٔ نطقیهٔ عقلیه دگرچیزی نیست . وحکمت ، وتاریخ وسائر علوم وفنون عبارت ازهمان نطق است . پس اگرمرا ندانند ازحکمت وتاریخ واخلاق وغیره چسان استفاده خواهند نمود ؟

کسانیکه از اصول عقلیه ، ونطقیهٔ من بیخبر باشند . وبصغرا وکبرای من عرض منسوبیت بهم نرسانند ازهیچ قضیهٔ علمیه وفنیه نتیجهٔ خیری نخواهند دید . حتی معلومات مکتسبهٔ شان نیز تا معاونت ومددگاری عالئی من نباشد در اذهان به انتظام تام جاگیر نده نمیشود .

والحاصل من چون مربی عقول وافکارم لاجرم بخلق حسن جناب اخلاق تمیزیه بدکه ازین محاسن ومنافع عقلیهٔ بدهیهٔ مخلص خود انکار فرمایند . »

ریاضیات

ریاضیات — چون اینهمه نطق منطق را مسموع نمود گفت : « که

افادات رفیق ذی توفیقم منطق اگرچه جهاتهٔ قرین حق و صواب ، و مقبول رأی اولو الالباب است . ولیکن این یك مسئله نیز روشن و مبرهن براصحاب است : که عقل و فکری که منطق آنرا تربیه میکند . و مستعد محاکمات ، و مناقشات علمیه میگرداند اولاً آنرا اصفا و اجلای باضیای لابد و لازم است تا آنکه نقوش بدیعهٔ علوم و فنون دران منعکس گردد . پس اینست که آن صفا و اجلا محض از سایهٔ مهر آیهٔ من حاصل میشود !

در الحق اگرچه در جریان مباحث علمیه حرکت بر تطبیقات قواعد منطقیه متوقف است ؛ امّا استعداد در خصوص تطبیقات بوجود ریضیات تشو و نما دیابد . مباحثات حکمیه نیز اکثر بواسطهٔ دلائل مجسمه و براهین بدیعهٔ علوم ریاضیه بموقع ثبوت میرسد . مسائل اقصر خطوط بین الخطین اخلاق نیز از برکت جادهٔ مستقیم من بروی کار میاید . عملیات آرخیولوژی ، و نظریات جغرافی نیز اکثر به تطبیقات من متوقف و مربوط است . لاجرم لزوم تحصیل و تعلم من بهمه حال بدهی و آشکار است »



هیئت ـ گفت : بلی در ینخصوص حق فیاضئی جناب ریاضی بهیچصورت

انکار نمیشود ، ولی این یك را نیز از خاطر نباید کشید که اگر من نمیبودم حیثیت و اعتبار یکه امروزه در وزمره اوراشاءل است بمنزلهٔ کان لم یکن میبود . من این یك را مصراً ادعا میکنم : که خواه حکمت . وجغرافیا ، وخواه منطق وریاضیات وغیرها همه گی بوجود من قائم ودائمند . زیرا کتاب کائنات را که بدرقهٔ کافهٔ علوم وفنونست ، بلکه مطرح جمیع اشیاء وموجودات مخلوقهٔ قادر بیچونست انسانرا من مینمایم ، ووسعت فضای نامتناهی وجسامت وابعاد اجرام سماوی را نیز من انسان ضعیف را تعلیم می کنم . واز نتیجهٔ آنستکه انسان بر وحدانیت وعظمت وکبریائی خالق برحق ، وقادر واحد مطلق خویش اقرار ، وبر عجز وناتوانی ، وخضوع وخشوع بندگئی خود اصرار نموده تحصیل تهذیب اخلاق نیز اورا میسر میگردد .»



شعر — چون اینهمه مباحثات طویله را مسموع نمود برخاسته گفت : «که هر یکی از شما از دری سخنی کشاده به ادعای تفوق یك بر دیگر میبرائید ، واحتیاج وارتباط متقابلهٔ خودتانرا هم انکار وهم تصدیق میکنید ، ومرا سراسر از خاطر برآورده هیچ اهمیتی نمیدهید . پس معلوم شما باشد که

جمیع کائنات وموجودات از اجرام متلالئی سماوی گرفته تا به اجسام نامی وغیر نامی ارضی جمله با یک زنجیر غیر منفکهٔ مضبوطی بسته ومربوط است که آنرا جناب برادر محترم ما یعنی حکمت بلسان خویشتن «قوهٔ جاذبه» تعبیر میفرمایند . ودر اصطلاح شعر ما آنرا «عشق ومحبت» میخوانیم . اینستکه موضوع بحث بنده عبارت ازان جوهر یکدانهٔ نفیس . وهمان گوهر دردانهٔ بدیع است .

اجرام سماوی درجو فضای نامتناهی بهمین قوهٔ قویه مضبوط وقایم ، وکرهٔ ارض تا مرغ وماهی نیز بهمین جاذبهٔ بدیعه مربوط ودایم است . انسان . ونبات . وحیوان وغیره جملهگی بهمین قوهٔ قویهٔ بدیعهٔ قدرت نشونما . ووجود وبقا مییابد .

اگر همین قوهٔ بدیعه وجود نمیداشتی یکی از شماوجود نمیگرفتی اگر همین جاذبهٔ غریبه نبودی هیچ تابی به تحصیل وتعلیم شما رغبت ومیلان نمینمودی . پس اینست که تجسیم دهندهٔ این مادهٔ مهمهٔ اصلیه منم . ومجسم کنندهٔ این بدیعهٔ قدرت الهیهرا نیز منم .

احوال مشاهیر . وروایات دلپذیریکه تاریخ روایت میکند اگر بجواهر زواهر آبدار من تزئین وتشهیر نیابد از خواندن آن قلوب رانشاطی حاصل نشود . اگر استعارات غریبه ومضامین بدیعهٔ من نباشد علم

هیئت ، و حکمت مانند گنگی بدیدهٔ حسرت بمعجزات سماویه . و اشیای موجوده عطف نظر حیرت انداخته لال و بیمجال میماند .

«پس چون این حالات حاضره موجود باشد از احتیاجی که بمن دارید بحث نکردن تان خیلی شایان تعجب دیده میشود .»

ادبیات

ادبیات — چون این مقالات و مذاکرات این را شنید برخاسته بیان نمود : «که برادران ! مباحثه و مجادلهٔ شما خیلی تطویل داده اما این را سراسر فراموش کردید که وجود هر یک از شما بواسطهٔ لسان بمیدان آمده . حالا آنکه تنظیم دهنده و اصلاح کنندهٔ لسان ما نیز ذات فضیلت سمات (ادبیات) است .

هر یک از منتسبین شما در اول امر باید که در دبستان من از معلمان فنی عربی فن صرف ، و نحو ، لغت ، و اصول کتابت و آثار مشاهیر ، و اشعار دلپذیر تعلم و تدریس ورزند تا آنکه برای تحصیل شما ایشان را استعدادی حاصل آید . و مضامین غریبه و معانی بدیعه را بیان نماید . و گوی فصاحت و بلاغت را از میدان برباید .

«و اگر تصحیح و تحصیل این ایقان میسر نشود از اصطلاحات مشکلهٔ شما آیا چه خواهند فهمید؟ پس چون جمع بین میانه که این ادعا و دعوای مراهمهٔ شما بلا شك و شبهه تصدیق و قبول میفرمایید، و در این خصوص البته مرا ذی حق میشمارید لاجرم زیاده بر این حاجت به تطویل کلام نمی بینم.»

—(رسالهٔ موقوته)—

— بعد از شنیدن اینهمه قیل و قال «رسالهٔ موقوته» از میان بر خواسته بدین یك کلمهٔ مختصره مجادله و محاوره را ختام داده گفت: که معین و مددگار شکر گفتارم یعنی حضرت «شعر» ترجمهٔ احوال، و چگونگی بحث و مقال؛ و کیفیت منافع و استفادهٔ بیشمار مرا بدین یك مصرع مختصر که:

«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»

خلاصه و اکمال فرموده است. لاجرم به تطویل مقال حاجت ندارم.

انتهی

[رسالهٔ موقوته، عبارت از همچنین کتابچه‌ئیست که از هر دهن سخنی گوید. واز هرچمن سمنی بوید]

مشاهدهٔ خانهٔ کعبه بنظر عشق وجلوهٔ محبوبانهٔ او

فرزند!

روزی، در حضور پرنور حضرت (کعبه) واله وحیران، آشفته وپریشان نشسته بودم. وبنظر عشق، ودیدهٔ شوق براو نظاره میکردم.

گاهی بر قد وقامت قیامت خیزش بحیرت مینگریستم، ولحظهٔ بربالای بلند بالابلای فتنه انگیزش بحسرت میدیدم.

بره آورد طرز تمکین خرام آهسته رفتارش «ازل» دوقدم باستقبال پیش نهاده، واز پیش باز آیی شوخیهای رمیدن آهوانهٔ بی آهویش (ابد) یك میدان پشت سر افتاده.

دمی در مجمع عشاق بالب خندان خرامان وغزلخوان درعاشق نوازی. وساعتی درمجلس جانبازان دامن پاکشان. وآستین افشان درسر اندازی.

تا بعزم جلوه ازجا بر میخیزد بشوق تماشا جهانی چون مینا بخون آرزو تا گلو می نشیند. وچون بقصد ناز از پانشیند دوعالم از ذوق تمنا ازسر جان بر میخیزد.

نی یارای رو برویش دیدن ونی طاقت چشم از روی او پوشیدن.

چنان حسن جهان آرایش دلربا افتاده، وبرنگی تجلئی رخسار سراپا زیبایش بعالم گیری پای پیش نهاده که عاشقان جانباز دلدادهٔ عریان

سوار [illegible] از شش جهت و چهار طرف یك یك . دودو . ده ده نی ! بلکه
صد [illegible] و هزار هزار عمری بسی طواف کوی یش از وادی ترك تعلق
احرام [illegible] خود را از آلایش دنیوی محروم ساخته . و به آب
شور اشك چون زمزم غسل سراپا بر آورده ، و بمئی ناب مینای با صفای
منا و [illegible] انداء کرده . واز خاك پاك قدمگاه خلوت ابراهیمی بر
[illegible] مروهٔ باصفا گذشته . و بکوه معارف عرفان عرفات عرفه بر
آمده ، و بر میت جسم مرده دلان بجان خود از سر اخلاص باچهار تکبیر
نماز جنازه خوانده و نسای طبیعت را از ثلاث و رباع که موالید ثلاثه و عنا
صر اربعه است بسه سنگریزهٔ جمرهٔ ثالث بکباره طلاق ثلاثه داده ، و خود
را از جمیع علایق مجرد ساخته ، و بپاکئی خلق سر پندار بی پا ، و فرق
نفس [illegible] از جمیع
آلایش صغیره و کبیره حلال نموده ، و بعد از همهٔ این اشغال به بلدهٔ جان
پاك . و وطن [illegible] مراجعت کرده . و در بیت الشرف
(ادن فی جنتی) [illegible] آرام نشسته است .

لاجرم من (طرزی افغان) بعد از همهٔ این ترددهای نمایان در پیش
روی بزرك . و کوچك . و راست و مخالف مقام شناسان پردهٔ قانون دا
نرهٔ حجاز . بنغمهٔ آواز ساز دلنواز خوش آواز این غزل دور و دراز

رابصد سوز و گداز نواختم :

§ غزل معشوقانه ، در جلوه محبوبانه §

« کعبه »

عجب معشوق بی پروا بعالم کرده ام پیدا !
بظاهر درمیان خلق ودر باطن بود تنها .
بیادامن کشان از طرز ناز جلوه میآید
گریبان چاك ودست افشان وخندان آن بت یکتا
قیامت میشود تا یکقدم از ناز بردارد
سراپا شور استغنا ز ناز بینیاز یها
نگار شوخ وشنگی فتنه سازی سحر پردازی
بلب شیرین برخ رنگین بقد از عالم بالا
به بیرنگی زبس رنك طراز جلوه هادارد
ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا
بسان کعبه معشوق سیه پوشی نمیباشد
ولی درچشم ظاهر بین بود چون خانهٔ برپا
تجلی حق ازهر گوشهٔ ایخانه میریزد
بظاهر گرچه در لفظ است پنهان صورت معنی

جهانی از صفادر سعی طوفش میدود بیخود
گهی تا مروه و دو زمزم گهی تا عمره و مینا
ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد هر دم
ز فرق تشنگان یکقدر ود امواج او بالا
تعالی الله ز شان و شوکت و جاه و جلال او
که بر پا ایستاده میکنند در سجده اش سرها
نیاید در بیان توصیف حسن بیمثال او
که گر مژگان کشایم بر رخش دل میرود از جا
بگفتن بر نیاید تا نه بینی روی زیبایش
شنیده کی بود مانند دیده بشنو ای دانا
صدای ذکر تسبیح خلایق بر درش هر شب
بگوش ملاء اعلا رسد تا مسجد اقصی
برهنه پا سر و بی پا بکویش هر طرف بینی
غریب و منعم و شاه و گدا او عاشق و شیدا
ازیندر هیچکس نومید (طرزی) بر نمیگردد
در اغوش تمنا آورد دنیا و ما فیها

در بیت الله زاد الله شرفها تحریریافته ودردمشق شام شریف برای
مؤلف عاجز (محمود طرزی) فرستاده شده سنه ۱۳۰۹

یکدو قطعهٔ لطیفه آمیز کمال

«خجندی»

یکی از مصاحبان (خواجه کمال خجندی) که میرعبدالله نام داشت واز کرگوشی آلام همیشه از صحبت خواجه تشرف نموده. احراز استفاده مینمود . لکن خواجه راطبیعت از صحبت مصاحبهٔ آواز بلند خیلی بیزار وبامیر مذکور مجبوراً برفع صوت بسخن گفتن مجبور بود .

بعضی از احبا چون از مشرب خواجه آگاه بودند روزی بحضور خواجه عرض نمودند : «که از صحبت این آدم حضرت خواجه را خیلی بزحمت می بینم چونکه حضرت برفع صوت سخن گفتن را دوست نمیدارند ، واین شخص نیز تا بفریاد بلند نگوئی نمی فهمد . ایکاش به حضور کم رسیدی تا راحت خواجه را مخل نکردیدی .»

لاجرم اینسخن احباب خواجه را مجبور بر انشاد این قطعه گردانیده است . که حقیقتاً از ظرافت خالی نیست :

قطعه

ماز تشریف میرعبدالله   نیك آسوده وقوی شادیم
نیست مارا ز صحبتش گلهٔ   لیکن از گوش او بفریادیم

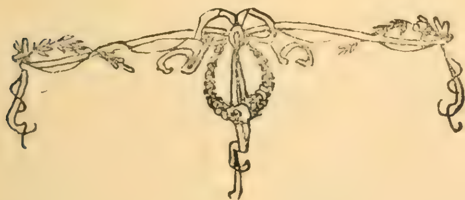
دیگر

یکی از صوفیان بی بینی که گاه گاهی بصحبت حضرت خواجه تشرف مینمود . بعضی از ارباب انف بیعیب (خودبینی) اورا تعییب می نمودند . روزی در مجلس احباب بحضور خواجه باز در حق این بیچارهٔ بی بینی هرکس چیزی میگفت .

لاجرم جناب خواجه نیز از برای آنکه اهل بزم را از عیب جوئی صوفی باز دارند قطعهٔ آتی را انشاد نمودند :

قطعه

بما آنصوفی ببریده بینی　　بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خود بینی بروست　　که آن بیچاره خودبینی ندارد



رومان

(رومان) ، کلمه ایست از السنهٔ بلاد غربیه یعنی قطعهٔ اوروپا که بر حکایات شوق انگیز ، وروایات عشق آمیز اطلاق میشود .

رومانها ، اگر چه بلسان اجنبیه ، وبطرز وتحریر انشای غربیه طبع ونشر میگردد ، ولی مقصد اصلی ازان واساس کائی آن برانست که ترویج افکار ؛ وتحریك تحریر ، وتقریر انشاء ، ومدار تسلی ؛ وتفریح ذهن ؛ وتنشیط فکر از مطالعه ویا تحریر آن حاصل گردد . یعنی بعد ازانکه ذهن از مطالعات عمیقهٔ علوم وفنون مدقنه کسالت وبطالت حاصل کند مطالعهٔ رومان اورا تا یکدرجه مدار تسلی ، وموجب تفنن قلب ، وانشراح صدرش گردد .

پس اینستکه ما نیز بنا بر تفنن قلب قارئین گرام بتحریر وترجمهٔ این رومان آتی که معنی تحت اللفظ آن حکایه ، وافسانه میآید ابتدا نمودیم .

این رومان یعنی افسانه ! در تحت عنوان « فلورا » در (انوار ذکا) نام رسالهٔ موقوتهٔ فنی وادبی — از لسان فرانسوی بلسان عذب البیان عثمانی ترجمه شده است . که ما نیز ازانجا بلسان چون آب روان دری ترجمه

ونقل نموده‌ایم .

وضع تحریر وانشای رومان چونکه بلسان فرانسوی میباشد لاجرم مانیز بهمان شیوه واصول تحریر که بااصول تحریر حکایات فارسی تایکدرجه مباینت میرساندمینگاریم . تاآنکه اصول تحریر شعر وانشای لسان اجنبیه نیز تایکدرجه برقارئین همزبان روشن گردد .

فلورا

یك صباح ذی انشراح بسیار لطیفی بود : که شاعری از برای تماشای معجزات طبیعت برآمده برذروهٔ یك لاش بسیار مرتفع ساحل بحر که بسوی دریامیلان خفیفی هم داشت غوطه خوار گرداب تفکرات شاعرانهٔ خود نشسته بود .

این لاش راکسیکه از دورمیدید چنان گمان میبرد — که حالا بدریا خواهدافتاد .

شاعر ، در میان سه چیز بسیار واسعیکه دریا ، وصحرا . وسما باشد مانده بود .

بحر . راکد بود ، سما صاف ، شاعر ، صامت بود صحرا فراخ !

هیچیك صدائی که ارباب تفکر را تعجیز کند شنیده نمیشد. تنها! .....
سکوت! ......

گویا یکدست معنوی بزنجیر بسیار قوی سکونت، دست و پای هر چیز یرا بسته، و برشتهٔ سکوت دهان همه اشیا را دوخته بود.

شاعر، درمیان این سکوت روح پرور ستارهٔ بسیار لطیف آسمان خیالرا تماشا میکرد.

§ آفتاب جهانتاب از گوشهٔ افق طلوع نمود. صبا بهبوب، دریا بتموج خفیف مرغوب ابتداء ورزید مرغان چمن نیز به ترنم دمساز گردیدند. چشمان شاعر. در حالتیکه امواج کوچك کوچك لطیف دریارا تعقیب میداشت ناگهان بمسافهٔ دوصد قدم بریك (صندال) یعنی کشتئی کوچکی تصادف نمود. دقت کرد: درمیان کشتی آدمیرا بخواب دید، کشتی را نیز امواج آهسته آهسته بسوی ساحل میانداخت.

بعداز کمی کشتی بسنگهای ساحل مصادمه نمود. آدمیکه درمیان آن دراز افتاده هنوز حرکت نمیکند!

شاعر، متفکر گردیده از جائیکه نشسته بود فرو آمد، بسوی کشتی بحرکت افتاد. وقتیکه بکشتی تقرب نمود — ازبرای شناختن کسیکه در کشتی افتاده بود بیتاب گردید. امابشنا ختن آن موفق نشد. چونکه

(شابقهٔ) (۱) حصیر ناز کباف نائم بر رویش افتاده، و (مانتوئی) حریر سیاهی یعنی خفتان دراز یکه مخصوص نسوان او رو پاست در بر داشت نیز وجودش را کاملاً مستور نموده بود . شاعر ، چند دفعه بر نائم مذکور آواز هم داد . لکن هیهات ! نه جوابی شنید ، و نه حرکتی دید .

نهایت الامر بیتاب گردیده داخل صندال گردید . از روی نائم شابقه اش را برداشت .....

آیاچه دید ؟ یکدختر نی نی ! بلکه یك پری !

شاعر ، چنان پنداشت که دختر ملك سیما بخواب بسیار عمیقی رفته است . ولی رنك شکستهٔ خون آلود دختر خطا بودن این حکم شاعر را اشعار مینمود . شاعر در اثنائیکه اینحالت دختر را دقت میکرد . دفعةً چشمش بخنجریکه در سینهٔ دختر خلیده بود ، و خون لاله رنگی که از ان درجریان آمده بود تصادف نمود . فریادی زده بچابکی تمام خنجر را از سینهٔ دختر بدر آورد . درین اثنا دختر نیز چشمان آهو مثالش را کمی از هم باز نمود . بعد از ان درمیان شاعر ، ودختر این محاوره جریان نمود :

دختر — گفت : آیابر من دلت میسوزد ؟ دل مسوزان ! بلکه خنجر را

---

(۱) شابقه یعنی کلاه فرنگئی که نسوانرا مخصوصست

زیاده تر بقلبم فرو بر !

شاعر — گفت : چرا ؟

دختر — گفت : چونکه قلبم مستحق اینجز است . . .

شاعر — گفت : این خنجر را کدام دست جفا پرست بسینه آئینه مثالت فرو رانده است ؟

دختر — گفت : عشق . . . . . .

شاعر — گفت : آیا عشق ؟ !

دختر — گفت : بلی !

بنابرین شاعر بتفکر فرو رفت . دختر نیز چشمانش را فرو بست . یکدو دقیقه بدین و تیره گذشت . بعد از ان شاعر — گفت که : اسم شما و پدر تان چیست ؟ و در کجا اقامت دارید ؟

دختر ، بی آنکه چشمانش را بکشاید این جوابرا داد :

اسم من (فلورا) ، واسم پدرم موسیو (ویسمان) است ودر قشلاق صیفیهٔ خودمان که بدینجا خیلی قریب است اقامت گزینیم .

شاعر پدر دختر را وصیفیهٔ شانرا قبل از ین میشناخت لاجرم کشتی رابدان سمت گردانیده به پر کشیدن کشتی مسارعت ورزید . درضرف پنجد قیقه کشتی بصیفیهٔ مذکور تقرب جست . چند نفر از خدمتگاران

بر کنار بحر منتظر ورود کشتی بودند . لکن نه بدینصورت ! پس بنابر اشارت شاعر بی آنکه صدا و فریادی بلندسازند دختر را برداشته در یکی از اوتاقهای قریب عمارات صیفیه بردند . وباز بنا برامر شاعر یکی از خدمتکاران به آوردن جراح بسوی قصبه بشتافت پدر دختر و مادرش وجمله کسانیکه در صیفیه بودند از واقعهٔ مدهشهٔ مذکوره خبر دار گردیده سرا سیمه بسوی دختر شتافتند . شاعر واقعه را همانقدر که دیده واز زبان دختر شنیده بود بی کم وزیاد به ایشان بیان نمود . در اثنای این محاوره جراح نیز داخل اوتاق گردید .

کسانیکه دختر را احاطه کرده بودند ازهم پاشیدند . جراح در نزد فراش دختر رفته زخمش را معاینه نمود . بعد از معاینه وترتیب ادویهٔ مقتضیه ، وتعریف صورت استعمال آن رو بمادر دختر آورده گفت که :

— غصه مکنید . زخم مادموازل خیلی خفیف است . خنجر به استخوان قبورغه تصادف نموده مانع از داخل شدن گردیده است وبهیچ آلت داخلی ضرری نرسانیده است . هیچ افکار واندوه مکشید که درخصوص حیات مادموازل هیچ تهلکهٔ نیست . واین بیهوشی او از سبب کثرت سیلان خون نست . حالا امر بفرمائید تا مادموازل را بر تختش برده بخوابانند . وادویه ومعالجاتیکه ترتیب نموده ام عمل نمائید . وقت شام آمده باز زیا

رت خواهم نمود .

پس دختررا برقالیچهٔ خوابانیده برتختش رسانیدند . درین اثنایدر دخترشاعر را مخاطب نموده گفت :

— افندی ! به‌این لطف نمایانیکه الی الابد خاطر نشان خاندان ما گردیده نمیدانم که ذات عالئی شمارا بچه چیز مقابله نمائیم . ازین سبب گرفتار خلجان زیادی میباشم . لطفاً شهرت خودتانرا واقامتگاه تانرا بیان بفرمائید تایکروزی بالذات آمده به‌ایفای تشکر پردازیم .

شاعر — گفت : استغفرالله افندی ! من هیچ چیزی نکرده ام که موجب تشکر باشد بلکه وظیفهٔ انسانیت را ایفا کرده ام . مقابلهٔ آن نیز التفاتیکه درحق من فرمودید کافیست . یك لطف عال العالی که ازشما امیدوارم همانستکه تاهنگام شفایافتن مادموازل هرروز ازدربان خبرگیرا باشم . اگر این مساعده رادرحق بنده اجرافرمائید حقیقتاً افتخار بیشمار میکنم .

پدردختر — گفت : افتخار بمن عائداست . لکن اقامتگاه خودتانرا بیان نفرمودید . مطلقا بشرف زیارت شما نائل خواهم شد .

شاعر — گفت : تشکرمیکنم افندی من ! از صیفیهٔ شمابه بعد ده دقیقه درفلان قریه درعمارت صیفیهٔ که‌داریم اقامت گزینیم .

پدردختر — گفت : خیلی مبارك ! بهمه حال بصیفیهٔ تان آمده تعجیز

میکنیم .

شاعر — گفت : استغفر الله ! مشرف میفرمائید .

درین اثنا والدهٔ دختر نیز بشاعر تقرب جسته تشکرات زیاد خودش راعرض نمود . بعدازان ازهم وداع کرده شاعر برفت .

شاعر بمجردیکه از صیفیه بر آمد بسرعت فوق العادهٔ برفتن ابتدا نمود . بعداز دو سه دقیقه در اجزاء خانهٔ قصبه داخل گردید . جراحرا در انجا یافت. مقصد شاعر از ملاقات جراح بجز اخذ معلومات مفصله در خصوص جریحهٔ فلورا دگر چیزی نبود . بقدر نیم ساعت گفتگو کردند . جراح بکرات و مرات بی تهلکه بودن جریحهٔ فلورارا بشاعر تبیین ، و قلب شاعر رابدان تطمین نمود .

شاعر ، هنگامیکه بسوی اقامتگاه خویش عودت میکرد . بسوی صیفیهٔ فلورا نظری انداخته باخود چنین زمزمه نمود :

« — فلورا ! امین باش : اگر ترانائل گردم، همان خنجریکه از سینهٔ بلور مثالت کشیده ام بجگر پاره پاره شده ام فروخواهم راند » مگر طایر فکر و روح شاعر بیچاره بیك دیدن نادیده در شاخسار زلف کستانه رنك تابدار فلورا آشیان بند ابدی گزدیده بود .

سه ماه بعد ازین وقعه یعنی در یکی از روزهای ماه تموز ، در وقت زوالی

هر گاه در باغچهٔ اقامتگاه صیفیهٔ (فوزا) داخل میشدید میدیدید که یکدختر مه پیکر ملك منظر یکه بسن هجده سالکی قدم نهاده . و به اقصای بلاد ملك حسن و دلبری واصل گردیده بر سر یك قنبهٔ چوبینی یعنی چوکیهای طولانی که از برای نشستن در محلات باغچهها همیشه موجود میباشد نشسته . و سر لطافت افسرش را بر دست راست خویش تکیه داده . و بدست چپش نیز یك کتابی گرفته است . و وزش نسیم عطر بیزی نیز زلفان چون رشتهٔ جان گسسته رنگش را بر پیراهن فرنگی لاجوردی رنگش پریشان داشته است .

حالا دانستید که این دختر خورچهر قمر پیکر که بود ؟ این دختر ملك سیما . فوزای بالازو ادا بود که از جریحهٔ سینهٔ آئینه مثالش هیچ یك اثری باقی نمانده صحت کاملهٔ فوق العادهٔ حاصل کرده بود .

و باز در همان صیفیه بقدر سی چهل قدم دورتر در میان درختان بهم پیوسته بید و چنار یك جوانیکه بسن بیست یا بیست و پنج سالگی قدم نهاده . و بدریای ناپیدا کنار عشق که بجای آب آتش دارد جدیداً در افتاده مشاهده میکردید . که بنظر حسرت و دیدهٔ حیرت این منظرهٔ دل کش را تماشا مینمود .

این جوان نیز همان شاعر یستکه میشناسید ! ! !

بعد از انکه شاعر یك مدتی این وضع دلنشین فلورا را تماشا نمود آهسته آهسته نزدیکش رفته — گفت :

— وقت شریف تان بخیر باد ماد موازل ! اینست که از برای وظیفهٔ که بمن حواله فرمودید شما را بتعجیز نمودن مجبور شدم ازینرو عفوم فرمائید .

— فلورا نیز : استغفر الله ! من نیز منتظر تشریف شما بودم ولی چون آمدن تانرا حس ننمودم تعظیمات لازمهٔ که در خوردشا گرد باستاد است اجرا نتوانستم نمود . لاجرم طلب عفو حصهٔ منست .

اینرا گفته برپا خواسته . وشاعر را گرفته داخل عمارت گردیدند .

فلورا ، بریکی از چوکیهائیکه دراطراف میزموضوع بود نشسته شاعر رانیز بمقابل خویشتن بنشانید . وکتابیکه بدستش داشت بسوی شاعر دراز کرده گفت :

— درسی که دیروز گرفته ام . بزهنم بوجه دلخواه جا گرفته است . پس حالا میخواهم که از بر بخوانمش تا آنکه افرین شما را درحق خویشتن بشنوم .

شاعر کتاب را گرفته — گفت : بلی هیچ شبهه نیست . درسیکه

دیروز باهم در آن مذاکره نموده ایم مهمترین اقسام ادبیاتست بفرمائید تا بشنوم .

پس فلورا نیز بتقریر و تفسیر درس خویشتن ابتدا نمود .

حالا تفصیل کیفیت جریحهٔ فلورا ، وچگونگی درس گرفتن او را از شاعر نیز قدری لازم آمدکه بیان کنیم :

مگر فلورا را نامزدی بودجوان ، بغایت حسن و آن . که مرغ قلب فلورا بدام محبت آن صید گشته بود . ودرراه عشق و محبت آن نامزد ، فلورا نیز به نشان عشق نامزد شده بود . تا آنکه آن نامزد ناجوانمرد طریق بیوفائی را گرفت . وبطمع چندخزفپارهٔ زرودینار فلورارا ترك کرده ، وبادیگری ازدواج نمود . فلورا نیز ازاندوه بسیار موت رابرحیات خویش بهتردید . وبقصد آنکه ازمرده اش نیز کسی خبرنیابد درکشتی نشسته در یائی شد . وچون از صیفیهٔ اقامتگاه خویش دور افتاد خنجریرا که باخود داشت بسینه اش فرو راند . تاهمان بودکه آن موت او سبب حیات شاعر گردید . وزخم او مرهم قلب شاعر را مرهم .

وقتا که جریحهٔ فلورا رو به التیام نهاد . شاعر نیز باایشان برفت و آمد مبادرت ورزید . پدر فلورا نیز از طرف فلورا بنابرعرض تشکر و منت داری چنددفعة بصیفیهٔ شاعر تنزل نمود . پس بدینمنا سبت درمیان فلورا

و شاعر رسم وداد و محبت یوماً فیوم در تزاید بود و رفته رفته چنانچه گرد
دش زمان از جریحه اش اثری نگذاشت اسباب انجرحه را نیز سراسر
از قلبش محو و نابود گردانید .

تا آنکه روزی فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— از شما یك چیزی رجا میکنم . اما نمیدانم قبول خواهید فرمود یا نه ؟

شاعر — گفت : بفرمائید افندئی من ! بنده به انفاذ هر امر شما حاضرم .

فلورا — گفت : بلی عنایت و لطف شما را در حق خودم دائماً ملاحظه
میکنم . لهذا بدینعرض عاجزانه جسارت میورزم : که اگر لطف فر
موده در هفته یکبار یا دو بار مخلص تانرا از فن ادبیات بعضی درسهائی بدهید
خیلی ممنون و منتدار عنایت شما خواهم شد .

شاعر — گفت : بسر و چشم افندئی من ! اگر آرزو بفرمائید من از
فردا هر روز به اجرای این امر شما مهیاام . اما اگر این آرزوی خودتانرا
یکدفعه بجناب پدر عالی سیرت تان عرض بکنید خیلی مناسب خواهد بود .

فلورا — گفت : خیلی خوب فرمودید . بنده نیز چون استشارهٔ
پدرم را در یخصوص از لوازمات میدانستم لهذا قبل از آنکه بخدمت شما
عرض نمایم پدرم را اخبار نموده بودم . و از افادهٔ ایشان چنان معلومم گر
دید که اگر مخلصهٔ خودتانرا لایق این شرف به بینید ایشان نیز متشکر

خواهند شد .

شاعر — گفت: بسیار مبارك . چون چنین است فردا آمدن مخلص تانرا بساعت چند مساعده میفرمائید ؟

فلورا — گفت : اینرا میباید که خود جناب تعیین بفرمائید .

شاعر — بعدازقدری تفکر گفت : اگر مناسب باشد در وقت چاشت .

فلورا — گفت : خیلی خوب خیلی خوب ! فردادر وقت چاشت تشریف شمارا منتظرم .

اینست که بنا بر ینقرارداد شاعر هرروز بصیفیهٔ فلورا رفت و آمد را بنا گذاشت . وایندر سیکه پیش ازین درصفحهٔ ما قبل بیان کردیم بیست و ششمین درسیست که فلورا از شاعر گرفته بود .

والحاصل « شاعر » بعد ازانکه درس (فلورا) راشنید ، وتحسینیکه درخوردش بود ایفا نمود درس تازهٔ دیگررا داده ازحضور فلورا وداع نمود ، وبچابکی تمام از کوشك بدر آمد .

وقتیکه فلورا درکوشك تنها بماند آهسته آهسته قدم زدن وعمیق عمیق تفکر کردن بنا نهاد بعد ازان توقف نموده خود بخود این سوالرا ایراد کرد | آیا باز اینچه سودا بسرم جا گرفته ؟ گمان میبرم که حالا باز مرغ دلم بشاخسار عشق پرواز کردن میخواهد . مگر این معلم نبود ! بلکه استاد عشقم گردید ! بلی بلی ! حواسم رادگرگونه می بینم . بخوبی میدانم که

مرغ دلم را باز سر از نوای این جوان آفت جان صید نموده است .]

باز یکقدری قدم زده در نزد آئینهٔ زرکار قدنمائیکه بر میز گذاشته شده بود تقرب ورزید . و لحظهٔ حسن وجمال باکمال خودش را دقت نموده باز باخود زمزمه فرمود :

[آیا او نیز مرا دوست خواهد داشت یانی ؟ نمیدانم که این مسئله را چگونه معلوم خواهم کرد ؟

بعد از قدری تفکر به نزد میز نوشتن برفت . و یك کاغذی گرفته این شعر شاعر مشهور (ویقتور هوغو) را بنوشت که مضمونش اینست :

[محبوب شدن تاچه درجه چیز بزرگیست . ولی چیزیکه از انهم بزرگتر است همانا محب یافتن است]

پس از ان اندیشید که این کاغذرا در جائی بگذارد که شاعر آنرا به بیند . آخر الامر از میان کتابیکه شاعر اورا از ان درس میدهد بهتر ومناسب ترجائی نیافت . بعد از ان کتابرا برداشته باز کرد . در محل درس یك کاغذ بسیار خوش قماشی چهار قات کردهٔ یافت . بکمال تعجب وتلاش کاغذرا باز کرد . خط مکتوبرا بیك نظر بشناخت . مگر خط جناب شاعر بود . شاعر ماهر بر آن کاغذ لطیف بمرکب آبی رنگی این سطور آتی را نگاشته بود :

محبوب شدن گرچه بود کار بزرگی زان به بود آنکس که اگر یافت حبیبش

مکتوب

« ای یگانه اختر آسمان جمال !

« انسان اگر هر قدر بدرجهٔ غایت الغایهٔ سعادت واصل شود باز هم قناعت نمیکند .

« سعادت ، وبختیاری من از روزیکه باشما مصادف گشتم ابتدا نمود . ماد موازل ! ترا قلب شکستهٔ ناتوانم در اول ملاقات محبوبه اتخاذ نمود . این مسئله بدایت سعادتم گردید . بعد ازان التفات تانرا نائل شدم . این نیز سعادت وبختیاریم را تأمین وتزئید نمود . بعد ازان بشرف خواجه گی شما سرفراز شدم . این نیز درجهٔ اعلای سعادتم را اشعار نمود . بدینواسطه هر روز بنظارهٔ جمال با کمال شما نیز موفق شدم . ومافوق اینهمه نور محبتی نیز از بعضی اطوار وحرکات شما درحق خود حس نمودم . آیا برای عاشق دلباخته ازین عظیمتر چه سعادتی خواهد بود ؟ حالا نکه بنده بدین هم قناعت نمیکنم . بلکه سر محبتی که اگر با بنده داشته باشید میخواهم که از لسان مبارك تان بشنوم . وهم اجرای اینعرض گستاخانه امر افردا از شما نیاز دارم ! ! ! امّا اگر حیا مانع این اعلان گردد باز هیچ

ضروری نیست • بعوض آن بر سر لطافت افسر خویش یك دسته گل آبی رنگی بزنید • تا آنکه این رنك لطیف از لسان مبارك تان وكالت نماید • هر گاه فردا بحضور شما مشرف شوم ، و دیگر رنك گلی بر سر مبارك ببینم لابدالتجا گاهم مزار خواهد بود • واین یك را نیز عرض کنم : رنك آبی راکه از رنگهای دیگر انتخاب کرده ام سببش • آنکه هم خوشرنك است ، وهم بوجود آنخمیر مایهٔ لطافت خیلی زیب میدهد • حتی طبیعت نیز برای اکمال حسن وجمال آن ملك مثال بدو چشم سرمست سماوی عرض احتیاج ورزیده • بخاکپای فلورا سوگند ! که از هنگامیکه آندو چشم شوخ افلاك صباحت وملاحت را دیده ام بدیدن فضای نامتناهی تنزل نمیکنم • آیا برای من دلباخته بهتر ازین سما کجاست ؟ آه از انساعتیکه فردا بحضورت مشرف شوم ، ورنك گل سرترا دیگر رنگی بیابم •»

فلورا بعد از انکه اینمکتوب را بخواند بوسیده در مدالیهٔ بغل خویش نگهداشت • وکاغذیکه خودش نوشته بود پاره کرده بیندا خت چونکه لزومی برای آن باقی نماند • وکتاب درسش را گرفته از کوشك برامد • وبر کنار نهر یکه از زیر درختان عرعر وشمشاد در وسط باغچهٔ صیفیه درجریان بود برفت : تا بوقت مغرب در انجا بنشست • صداهای دل نشین نهر باصفا ، وزمزمه های شکرین مرغان خوش الحانرا شنید • گلهای رنگا

رنگی که در اطراف نهر شکفته بودند ، وپروانه های خوشرنگی که بیتابانه ومشتاقانه آنهارا زیارت مینمودند ، وجوجه های صغیرهٔ مرغکان متنوعهٔ که سرهای شانرا بانتظار قدوم مادران وپدران خویش از آشیانه‌ها برآورده بودند همه را یگان یگان سیر کرده برای طعام شام پس بکوشك عودت نمود . وبعد از صرف شام در یك کشتی نشسته بگردش دریا بر آمد . لکن پدر ومادرش هنوز دهشت آن واقعهٔ هولناك سابق را فراموش نکرده بودند لاجرم برای محافظهٔ دختر یکدو خدمتگاری نیز ترفیق کردند .

حالانکه حالا اینچنین احتیاطهارا هیچ لزومی نبود . زیرا فلورا بعد ازین مردن نی بلکه زندگانی میخواست .

دختر پری پیکر . تا به نیم شب بر روی بحر گردش نمود . بعد از آن بصیفیه آمده بخواب بسیار شیرینی فرو رفت . در عالم خواب از دواج خود را باشاعر بدید !

فردا بمجردیکه از خواب برخاست یکسر بباغچه فرو آمد . وگلهای خوشرنك باغچه را یگان یگان تماشا کرده یکدسته گل آبی رنك بسیار لطیفی انتخاب نمود . امّا برای چه ؟ برای احیا نمودن شاعر !

شاعر ، بوقت معین خویش بصیفیه آمد . از فلورا جویا شد . گفتند

درکوشکست . او نیز بسوی کوشك پوئید . لکن دروازهٔ کوشك را باز کرده بداخل شدن هیچ جسارت نمیتوانست . دلش میطپید . بدنش میلرزید . آیاچرا ؟ چونکه رنك کل سر فلورا را نمیدانست !

در پس درشاعر را منتظر بودند . آیا که ؟ یاسعادت یامصیبت !

امروز باز شدن ایندر بروی او یامدخل جنت ، یامر جهنم میگردید .

در پس دربایستاد . بگرداب تفکر فرو رفت ، پنج شش دقیقه بدینصورت گذشت . چند دفعه دستش را به پیچ دروازه هم برد ، ولی باز پس کشید . نهایت الامر درحالتیکه چشمانش بسوی سما ، وقلب و بدنش در آزار وجفا بود پیچ دروازه را تاب داده درزا بکشاد .

فلورا ، بریك درازچوکئی اطلس گلداری دراز کشیده بخوابرفته بود . ساعد سیمین یمینش را تاحدباز وی بلورینش برهنه کرده ازدرازچوکی آویخته بود ، و بدست یسار آئینه کردارش کتابیکه درس محبت راالزان بسبق می آموخت گرفته ، و نصف آخری پستانهای چون لجهٔ سیمابش را بدان پوشیده بود . لکن سینه بیکینه آئینه مثال باصفایش باسر پستانهای چون نار خندان لطافت انمایش ظاهر ونمایان بود . سر عشق افسر دلبرانه اش بسوی سینهٔ چون آئینه اش تمایل نموده ، وزلفان چون رشتهٔ جان کستانه رنگش نصف کمی از رخسار گلرنگش را بایك قسمی از

بازوی سیمین صفا آهنگش پوشیده ازدر از چوکی آویخته بود ، پیراهن لاجوردرنگی که‌در بر داشت قدری بالا بر آمده ساق در لطافت طاق بلورینش را تا بحد زانوی دلکشش نمایان کرده بود . پاپوشهای زرد وزش بزمین افتاده ، وپاپهای کوچك لطیفش راجراب های گلابی رنك ابریشمینش حائل تماشانمی گردید . آیا بر سر لطافت افسرش چه بود ؟ بلی بلی ! ! بریك گوشهٔ سرنازنینش نیز یکدسته گل آبی رنگی بس قشنگی که از نیلوفر وسوسن وسنبل تشکیل یافته مانند اکلیلی نهاده ، وطرهٔ طرار خرمائی رنگشرابدان پیراسته بود !

شاعر ، ازدیدن انحالت خوش هئیت فلورا که‌صورت مجسم‌ازدواج (حسن) رابا (عشق) تصویر . وبلسان خواب ساخته گی تقریرمیداد مظفرانه،ومنصورانه‌داخل گردید . و آهسته آهسته بفلوراتقرب‌ورزید . وبنا بر ایفای تشکر لبهای از آتش عشق تفیدهٔ خویشتن را بر لبهای شکرین گلرنك فلورا که یك‌تبسم بسیارلطفی تشکیل داده بود بنهاد . . . .

ای بوسهٔ نخستین ! اگر جمیع لذائذ جهان‌ رابا هم مزج کنند باز هم معادل بلذت تو یك لذتی بحصول نمیآید !

بوسه چیست ؟ لسان عاشقانهٔ روح ! تماس دولب بایکدیگر ، معانقهٔ دو روح باهمدیگر است .

والحاصل ، فلورا تبسمی کرده چشمانش را باز نمود • شاعر نیز گریه کرده بر پاهای فلورا بیفتاد ، و به اشك خونین خویش پای های نازنین فلورا را رنگین ساخت • و گفت :

— فلورا فدایت گردم ! این عاشق مسکین خود تانرا بجسارتیکه از وصال درگذشته عفو فرمائید • جگر خراشئی «عشق» را خود تان نیز چشیده اید و آلام آنرا بخوبی میدانید پس بگوئید که بنده بدین گستاخی معذورنیم ، و مرحمت شمارا سزاوار نیستم ؟

فلورا — گفت : اینست که خواهشت را بجا آوردم ، دگر چه !

شاعر — گفت : بلی تشکر میکنم ! ولی میخواهم که از لسان مبارك تان نیز بشنوم که آیا مرا دوست دارید یانی ؟ و آیا بندهٔ تانرا بعاشقئی خود قبول فرمائید یانی ؟ چونکه بتلفظ این کلمهٔ حیات پرور میخواهم که روحم را به اقطار اثیریهٔ عالم خیال اصعاد نمائید !

فلورا — گفت : چون خواهش شماست این بلی تنها بلسان نی بلکه قلباً میگویم که ترا دوست دارم • اگر دوست نمیداشتم امر تانرا اجرا نمیکردم ! اگر دوست نمیداشتم درس گرفتن را حیله نمی ساختم حالا اطمینان قلبت حاصل گردید ؟ دگر چیز یکه باقی نماند ؟

شاعر — (قطرات گریهٔ شادی بر رخسارش دویده) — گفت : یك

— چیز دیگر : . . .

فلورا گفت — : چه چیز ؟

شاعر — گفت : هر روز تکرار اینکلمه . . .

پس فلورا خندیدن گرفت . الحق حالت شاعر شایستهٔ خندیدن بود ؛ زیرا از کثرت شادی نمیدانست که چه طلب کند ، و چه بگوید . شاعر را حضرت پیر عشق بحالات پانزده سال پیش از ینش رجعت قهقری داده بود . یعنی طفلش ساخته بود !

درین اثنا ، یکی دروازهٔ کوشك رادق الباب نمود .

فلورا — گفت : چه کسی ؟ داخل شو !

دروازه بازشد . یك خدمتکاری درامد .

فلورا — گفت : چه خبر است ؟

خدمتکار — بکمال ادب و تعظیم ، گفت : مهمانان آمده اند . وجناب ماد موازل را منتظر نشسته اند .

فلورا — گفت : بسیار خوب میآئیم .

خدمتکار برفت . بعده فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— مهمانانیکه آمده اند از احباب عزیز ماست . تا بیك هفته در ینجا خواهند بود . بفرمائید تا برویم ، و ترا با ایشان معارفه نمایم . درمیان ایشان موسیو

(ادوار) خیلی ظریف الطبع یك جوانیست • طبع شهاز وخیلی حظ خواهد گرفت • چونکه اونیز شاعر است • ودیگر مادموازل (ماری) نام یکدختر پری پیکر یستکه موسیو ادوار از جان ودل براو عاشق است • وماری نیز اورا خیلی دوست میداشته است •

شاعر — گفت مگر مهمانان همدرد است • بسیار خوب بفرمائید •

لاجرم هر دو از کوشك بدر آمدند و نزد مهمانان برفتند • وقتیکه فلورا داخل صالون مهمانان گردید صالونرا یك شماتت شادمانی استیلا نمود • از همه اولتر مادموازل ماری دست بگردن فلورا انداخته چند دفعه همدیگررا بوسیدند • بعدازان علی الترتیب مهمانان فلورارا • فلورا مهمانانرا بوسیده • بعداز همه موسیو ادوار نیز بکمال تعظیم دست لطافت پیوست فلورارا ببوسید • شاعر ما همچون هیکلی درپیش درایستاده بود • وبنظر رشك وغیرت غضوبانه بوسندگان فلورارا تماشامی کرد شاعر تاالحال درمیان عادات ملل این عادت دست بوسی را خیلی شایسته وپسندیده میدانست • لکن امروز وجدانش حکم نمود که دردنیا ازین بدتر عادتی هیچ نخواهد بود !

بعد ازان فلورا خواجهٔ خودرا بهریك ازمهمانان پرزانته یعنی تعرف نموده ادوار بعد ازانکه شاعررا بکمال تعظیم سلامی بداد گفت :

— افندی من ! بنده شمارا خوب میشناسم .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! لکن بنده هیچ بخاطرم نمیآید که با جناب در دیگر جاها ملاقی شده باشم .

ادوار — گفت : بلی همچنین است ! ولی فرقهٔ شعرا چون یکدیگرشانرا از عکس صدای کهسار سخن میشناسند لهذا بنده را نیز بعضی اشعار آبدار جناب بشما معارفه نموده است .

شاعر — گفت : خیلی تشکر میکنم ! آیا کدام هزیانهای بنده بدرد سر شما فرصت یافته خواهد بود ؟

ادوار — گفت : استغفرالله ! لطافتهائیکه در اشعار شما موجود است جمیع بدایع پرستان معانی را حیران میسازد . مخلص شما نیز از همه زیاده تر منظومهٔ راکه در تحت عنوان (رشك) انشاد فرموده اید خیلی پسندیده ام .

شاعر — گفت : اینهمه لطفیکه میفرمائید از حسن ظن شماست ، ورنه آن خزفپاره هارا قدر واعتباری نیست .

مقصد ادوار چون از تذکار منظومهٔ رشك شاعر لطیفهٔ پهلوداری بود لاجرم شاعر این یك رانیز علاوه کرده گفت :

— (رشك) را در منظومهٔ که فرمودید بقرار واقعی تصویر نتوانسته ام ، حالا میخواهم که در انخصوص یك چیز نوی بقلم آرم . زیرا حقیقت

معنی رشك حالا به بندهٔ تان معلوم گردید .

در حالتیکه ایندو شاعر درین مکالمه بودند ماد موازل فلورا ماد موازل ماریرا درخصوص پیانو نواختن تکلیف میکرد ، این تکلیف فلورا را رجا ها وزاری های دیگران نیز همراهی کرده ماریرا مجبوراً بر چوکی پیش روی پیانو بنشاندند . وبدستش یك ورق نوطهٔ نیز بدادند .

دختر پیانو نواز ، هم به پیانو نواختن . وهم بدلالت نوطهٔ که در دست داشت یکغزل بسیار حزن انگیزیرا خواندن گرفت .

غزل مذکور چون یك خنجر جگر شکافی از برای عشاق مشتاق نا بکام بود ، وماری نیز آنرا بصدای محرق ، ونوای خیلی حزینی مینواخت لاجرم بر رخساره های شاعر قطرات اشك حسرت بی اختیار دویدن گرفت . وچون عادت اهل اوروپاست که بر یك چیز بدیع وغریب که خواه درمقام تحسین باشد وخواه درخصوص مزاح کف بهم میزنند ، لهذا درحالیکه چشمهای شاعر بقطرات اشك ازهم پوشیده بودیك کف زدن شدیدی درصالون به اهتزاز آمد . شاعر بیچاره بگمان آنکه درمقام تحسین دختر پیانو نواز کف میزنند — بی آنکه چشمانش را بکشاید — بکف زدن مبادرت ورزید . اما کف زدن شاعر را چون خندهٔ قهقههٔ عمومی پیروی نمود مجبوراً چشمانش را ازهم کشود . اما چه می بیند ؟ مگر

کف زدن اهل محفل در خصوص تحسین ماری نی بلکه در مقام مزاح گریهٔ شاعر است .

لاجرم شاعر بیچاره خیلی محجوب و شرمسار گردیده (چنانچه عادتست) برپا خواسته عرض اعتذار نمود .

والحاصل این چهار جوان ظرافت توامان آنروز را بیك سرور و نشاط فوق العاده بسر برده بنیاد قرار دادند که فردا بصید افگنی و شکار اندازی در جنگل شب تی صیفیه بسر آرند و چون فردا قبل از طلوع آفتاب براه می افتدند لاجرم شاعر آنشب را نیز در صیفیهٔ نورا ماند و این نیز از برای او سعادت و بختیاری گردید .

این اول روما نیست که خوانده و همینقدر آنرا
که در انوار ذکا نام رسالهٔ موقوته یافته بودم
ترجمه کردم . اگرچه این رومان ناتمامست
ولی چون اول رومانیست که مرا بر ترجمهٔ
رومان نویسی تحریك و تشویق
نموده خیلی دوستش میدارم
در دمشق الشام
سنه ۱۳۰۹

محمود طرزی

عشق

حالتیکه آنرا «عشق» میگویند . هرگاه خلاصه‌تر . و مجملتر تعریف . وتوضیحی درصدد آن بیان نمائیم ! میباید گفت : که

(عشق ، عبارت از جمع شدن)
(، وگرد آمدن حواس ظاهره وحوا)
(س باطنهٔ انسان است در محل)
(ومکان واحد .)

حواس ظاهره ، و باطنه خواه مشهودات خارجیه . وخواه تخیلات داخلیهٔ بعضی اعضا را بیك قوهٔ حادهٔ الکتریقیه بنهایت سرعت . وغایت قوت در محفظهٔ دماغ ایصال داده در انجا بر لوحهٔ قوهٔ متفکره آنرا محکوك ومثبت میگرداند . ورفته رفته آن نقش در انجا قایم ومثبت گردیده . وآن لوحهٔ مقدسه را سراسر استیلا نموده برای دیگر نقوش محلی باقی نمیگذارد . پس اینحالت مذکوره را «عشق» وشخصیکه بدین صفت موصوف گردد آنرا «عاشق» میگویند .

درصدد اثبات این مقصد . تنها همین یك دلیل کفایت میکند که : مرد

عاشق — قوهٔ باصره اش بجز رؤیت دیدار محبوب ، وقوهٔ سامعه اش بجز شنیدن آواز و پیغام محبوب ، وقوهٔ لامسه اش بجز از لمس وجود و متعلقات محبوب ، وقوهٔ شامه اش بجز شمیم زلف مشکین و یا یادگار محبوب ، وقوهٔ ذائقه اش بجز بوسهٔ لب شکرین محبوب بدیگر چیزی پرداختنش از محالاتست.

وکذالك حواس باطنیهٔ مرد عاشق نیز بجز اشتغال محبوب بدیگر چیزی صرف شدنش غیر قابل است : مثلا در قوهٔ مدرکهٔ عاشق بجز تصور ادراك دلدار ، و در قوهٔ تخلیهٔ اش بجز خیال وصال یار ، ودر قوهٔ متصرفه اش بجز تذکر حسن وجمال گلعذار . ودر قوهٔ واهمه اش بجز وهم و بیم فراق وحرمان نابکار ، ودر قوهٔ حافظه اش بجز محافظه ونگهبانی عشق و محبت محبوبهٔ جز کاردگر چیزی صورت پذیر نیست . واین حواس عشرهٔ عاشقان دلباخته بداندرجه کسب لذت . واخذ قوت از متعلقات محبوبه اش برمیگیرد کدلذیذ جمیع کائنات . واشیای جمیع موجودات در نظرش خوار و بیمقدار میماند .

در خصوص اثبات اینمسئله که (عشق عبارت از اجتماع حواس است در محل واحد .) حکما ومدققین خیلی مختلف شده اند . حتی بعضی از مدققین هر یك از حواس بشریه را در حرکات و امور اتش مستقل و مستبد قرار داده اجتماع جملهٔ حواس بشریه را در یك محل محال پنداشته اند . ودر صدد اثبات آن گفته اندکه : (مثلا یك گل خوش رنك بسیار قشنکی دیده

میشود که قوهٔ باصره از صورت بدیعه و لطافت عجیبهٔ آن حیران میماند . ولی قوهٔ شامه از رایحهٔ آن هیچ حظی نمیگیرد . و گیرم که قوهٔ باصره و شامه در استفاده از آن اشتراک هم بنمایند ولی قوهٔ لامسه از زخم خارش نیز ازو در آزار میشود . پس بالکل ! حالت عشق ، یک مرضیست که بر پیهای انسانی مسلط شده انسان را از فکر ها باز میدارد .)

اینست که بعضی از مدققین چنین حکم نموده اند . ولی باب اعتراض بر حکم این گروه همیشه مفتوح است . زیرا حالت عشق تنها بر اشخاصیکه پیهای شان ضعیف باشد نی بلکه بر هر نوع انسان مستولی میتواند شد .

و این یک نیز بنا بر تدقیقات اخیره اظهر من الشمس گردیده که مرجع و مرکز کافهٔ حواس انسانی [دماغ] یعنی مغز است . و حواس انسانی اگر چه از استقلالیتی باشند باز هم استقلالیت ایشان همان استقلالیتی است که از طرف مرجع شان یعنی دماغ برایشان تحدید شده است . چنانچه اگر مرکز سلطنت دماغ را تعبیر نمائیم . حواس بمنزلهٔ ولایتها و والی ولایتها مشابهت تامه بهم میرسانند . پس ولات حوادثات ولایات را بمرجع و مرکز اخبار میکنند . حواس نیز حوادث منطقهٔ خودشان را در آن واحد بدماغ ایصال مینمایند . و دماغ نیز آن خبر را در دفتر خویش ثبت نموده بمحاکمهٔ آن مشغول میشود .

مثلا میگویند فلان بر یک دلبر نازنینی عاشق شد . امّا چسان عاشق شد !

اولاً آن دلبر را یکبار بدید • حسن و ملاحت آن دلبر قوهٔ نظر او را جلب نموده • وچون مرکز قوهٔ مذکوره دماغ است همان لحظه در آنجا مثبوت گردید • و دماغ در آنجا بحرکات آن حسن و جمال که نظر بدو خبر داده است مشغول گردید • دراینحالت که هنوز آن دلبر نازنین تنها قوهٔ نظر مرد عاشق را جلب نموده یك دفعه صدای جانفزای بااهتزاز آن دلبر را نیز میشنود • که این صدا قوهٔ سامعهٔ مرد عاشق را نیز جلب نموده بدفتر دماغ محکوك میگردد • پس چون این دو حواس مرد عاشق بدین صورت بر آن محبوبه منحصر گردید قوهٔ ذائقه اش نیز آرزو کش بوسهٔ شیرینش میگردد • وچون این سه حس باهم اجتماع نمودند قلب را نیز باخود یار و دمساز کرده دل مرد عاشق نیز بسوی آن محبوبه میلان مینماید • وهلم جراً !

وچون یکبار اغلب حواس خمسهٔ ظاهره و باطنهٔ آن عاشق بچاره بمحبوبه اش مشغول گردید دماغش نیز بحرکات احوال محبوبه مشغول مانده به اغفالات • واتقاآت قوای حسهٔ سائره گوش نمی نهند • حتی اگر یکی از حواس بر محاکمهٔ دماغ اعتراض نماید دماغ بقهر و شدت تمام آنرا رد میکند • چنانچه عاشقان جانباخته در محبوبهٔ خودشان جمیع قصورات را حسنات می بینند •

والحاصل حکمای متأخرین برین اعتقاد تمام آورده اند که حالت [عشق]

عبارت (از اجتماع حواس خمسهٔ ظاهره وباطنه است در محل واحد .) و در تخصوص بدلائل حکمیه . و براهین عقلیه رسائل وکتب کثیری املا نموده اند . که در نجا بهمین قدر اکتفا نموده بشرح و بسط زیاد آن نپرداختیم .

صباوت

طفلی ودامان مادر خوش بهشتی بوده است
تا بپای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

ای زمان سعادت اقتران (صباوت) ! هرانقدر که از من جدائی ودوری جستی، راحت وسعادت ورفاهیت وبیغمی نیز باتو رفیق طریق گردیده از من وداع نمودند !

هرانقدر که دل وفامنزلم از تو جدائی نمیخواهد ، تو همانقدر به بتاعد . و مفارقت میکوشی . در زمان راحت توامان نشاط آور سلطنت قلمرو و ملك دلم تاچه درجه معمور . وروح وفکرم تاچه پایه مسرور ، واز غمهای جهان بهزارها فرسخ دور بودم . حالا چون آن ایام مسرت انجام را بخاطر میارم ، از آتش فراقت خاك برسر باد میکنم ، واز هوای شوقت آب سرشك خونین از دیدکانم میریزم ! اما تو در عوض آنکه برمن هجران کشیده مرحمتی نمائی . وبر حال اسف اشتمالم رقتی فرمائی . بالعکس لحظه بلحظه در

قطع مسافۀ جدائی میکوشی ، اما چسان جدائی ! جدائیکه امید برگشتن آن هرگز مامول نیست . گو یاشاعر برای تو این شعر را گفته :

(اگر در وقت رفتن گفت می آیم مکن باور
که او جانست چون جان میرود دیگر نمی آید)

ازوقتیکه از تو جدا گردیده ام ، راحت ، وانبساط ، فرحت ، ونشاط قلب خراب آبادم را وداع . وجای آنها را انواع الم واضطراب استیلا نمودند . حقد وحسد ، انواع تقاضای نفس که در عصر سعادت حصر تواسم شانرا نیز نشنیده بودم ، وچندی نگذشته بود که اطراف ، وجوانبم را احاطه نمودند ، ونسبت بتفارق ، وبتاعد تو تقرب وتزاید مینمایند . حالا هیچ کاری نمیتوانم ، وهیچ سخنی نمیگویم تا آنکه کین وغضب . وعرق بغض و حسد عالمیرا برخود تحریک نکنم .

آه ! چه خوش بود زمانیکه حزن وکدررا نمیشناختم که چیست ! از مال دنیا ، وحب اذخار آن بغیر از همان چند پارچه آلات لهو ولعبیکه با اقران خویش با آن بازی میکردم دگر هیچ چیز را نمیدانستم . اضطراب وبیراحتی بس جزءی من نظر شفقت ومرحمت مادر مهربانم را برمن جلب مینمود . ناخوشی بسیار خفیف من بادی اضطراب خیلی ثقیل پدر شفقت گسترم میگردید . حتی بعضی اوقات محض از برای آنکه نایل

همچنین التفاتهای و شفقتهای نازنینانه والدین مهربانم کردم ، و همچنین معاملات محبتانهٔ دلنواز آنها ایشانرا مظهور شومخود درا قصداً محزون و کذباً مرتبش هم میساختم ، و تنها از والدین ، و اقربا و متعلقات خویش نی بلکه از هر کس خواه مرد و خواه زن در حق خویش اثر لطف و مرحمت مشاهده می نمودم ، یك آدم بسیار بیگانه با من مانند یکدوست بسیار مخلصی معامله می نمود .

لکن حالا هیهات ! هیهات ! بهر طرف که نظر می اندازم بجز کین ، و ضرر دن دیگر چیزی نمی نگرم ، و اگر احیاناً دوست و احبابی هم بیاید آثار مودتش را با غراض گوناگون ، و حیل بوقلمون مبنی میبابم ، کسانیکه خود را مادون من میشمارند تملقانه و چاپلوسی ، و کسانیکه خود شانرا مافوق من میدانند برسومات ظاهرداری مرا از خود متنفر میسازند .

محبوبه دن بیرحم جانستان ، و دلبران جفا کیش با حسن و آن که لحظه بلحظه به خنجر جفا و ستم قلوب هزاران عشاق جان فشانرا پاره پاره مینمودند ، و از فرط تغافل و استغنا بسوی کسی نظر نمی انداختند ، و از غایت حسن و ناز و ادابر پشت پای خویش نظر نمی کردند درا نزمان سعادت نشان لبان شکرین خود شانرا از رویم بر نمی داشتند ، و مرا در آغوش لطافت همدوش نازنین ، بر ساعد صفا فروش سیمین خویش بر میگرفتند ،

وبانواع تکلمات شیرین ، وباقسام تلطفات شکرین نوازشم می نمودند . یك تبسم بسیار جزءی من باعث خندهٔ قهقههٔ همهٔ شان میگردید . واگر کلهٔ بسیار خفیفی از زبان بیزبانی من می شنیدند از فرحت بسیار هزار بارم بسینهٔ آئینه مثال خود شان می چسپانیدند . گاه اگرچه من از انهمه حسن معامله به تنك آمده اکثر از اضطراب وبکا هم مینمودم . لکن ایشان از آثار محبت ، وآن از شفقت ابدا رو نمی گردانیدند . حتی گاه گاهی بنابر اسکات بکا واضطرابم بعوض پستان مادر لبان شکرین خویش را ایز بدهنم میگذاشتند . ومن آنرا می مکیدم . حالا نکه درینوقت میل ورغبتم رابه استغنا وتغافل ، وآرزو ومحبتم رابعقوبت وجفا مقابله مینمایند .

خلاصه ای زمان صباوت ! تو موجب سعادت ، وباعث هر گونه راحتم بودی . اشك حسرتی که در فراق ابدیت از دیدهٔ خون فشانم میریزد بجز آنکه آتش یأس واضطرابم را زیاده تر اشتعال نماید بدگر چیزی موفق نمی گردد .

ای عیش گذشته که دگر باز نگردی
رفتی تو زدست و نروی هیچ زیادم

انتهی

طفل نوزاد

در خانهٔ توانگر چسانست ؟ و در خانهٔ فقیر چگونه ؟

هرگاهیکه در خانهٔ ذی حشمانهٔ (توانگر) پر زر و گوهری طفل نوزادی از کتم عدم بعرصهٔ عالم قدم می نهد . آن خانه از فرح و سرور . و شادی و حبور مملو میشود . تبریك كنندگانیكه از هر طرف می آیند خارج حساب و شمار است . هدایا و تحایفیکه از خویش واقربا مانند باران میریزد خارج حد و قیاسست . مژده دهندگان میدوند . زرها و دینارها افشانده میشود .

زاچه بر تخت طلاکار و مزینی میخوابد . لمعه پشی گل الماس شعشعه پاشیکه بر پیشانی او آویخته است انوان سبعه را بصورت بسیار لطیفی باطراف انتشار میدهد . ماکولات چرب و نرم و مشروبات لذیذه سرد و گرم در میان طبقهای مزین چینی بر سر میزهای بلوری برای اشتهای زاچه موجود میباشد . کنیزکان پری چهره . و سریه گان خوش خمیده در اطراف فراش زاچهٔ معذوره برای اجرای اوامر . و فرمانش دامن در میان.

خدمت ایستاده اند . قابله کان متعدده ، ودایه کان متنوعه صف بسته خدمت اند .

طفل نوزاد را بعدازانکه درقماشهای اطلس وکم خواب قونداق نمایند بیك شال کشمیری پیچانیده برنهالین چهٔ پرقوی اطلس خارائی درنزد فراش نرم ولطیف زیبای مادر مغرور پرزروزیورش میخوابانند . و بیك لحافچهٔ زردوزش میپوشانند . خلق خانه مانندپروانه بهاطرافش میگردند . هرآرزوومرادزاچهرادرآن واحدبجامیارند . طفل بتجرد گریه کردن پستان پرازشیر دایه کان متعدد در دهانش میرسد .

پس این طفلیکه بدین صورت ، واینچنین کیفیت گهواره پیرای عالم شهود گردد سعادت ، وثروت ، واقبال ازهرطرف وهرگوشه اوراطبعاً استقبال میکنند . حالانکه هنوزهیچ معلوم نیست که اینطفل اینقدرلطف (جمعیت بشریه) راچگونه مقابله ، ودرراه مدنیت انسانیه و (هیئت اجتماعیه) چسان معامله خواهدنمود . ؟

حالا نیز یکقدری درکابهٔ ویرانهٔ فقیر بیچارهٔ عطف نظر کنیم که درینجا نیزیك طفل نوزادی بوجود آمده است . لکن تاثیرات اینولادت باآن ولادت سراسردگرگون افتاده است ! ازتزئینات ومسراتیکه در خانهٔ توانگر مشاهده کرده ایددرینجا هیچ اثری نیست . بسبب ولادت این

طفل معصوم کلبهٔ ویرانه بیك ماتم خانهٔ تحول نموده ! چونکه درتمام مدت امکان یکدو گرسنانی نیافته اند که آن طفل معصوم را در آن به پیچانند لاجرم مجبور شده اند که باکهنه پارهای پارچه پارچهٔ زیرپائیهای خود شان پیچانیده اند .

پدر و مادرش در حالتیکه هر دو سالم بودند بمعاونت سعی دست همدیگر از صبح تا بشام بجز از گرفتن تب و مشقت یك لقمه نان شب خود شانرا پیدا میکردند . زن خفت مسکن هر اندازه که وقت حاملش تقرب ورزید از کار و عمل بدست کشیدن مجبور گردیده سکتهٔ که ازین رهگذر در دخل و خرج قوت لایموت یومیهٔ شان وارد آمد لابد بفروختن ریز و پاش شکسته و ریختهٔ که در گوشه و کنار کلبه در میان خاك توده ها افتاده بود لزوم دیدند . یکچندی نیز از بقال و قصاب بقرض گرفتن مجبور شدند . تا آنکه درین اثنا زائیدن زن بیچاره نیز تقرب ورزید . لکن در دست و چنك بیچاره گان هیچ چیزی باقی نماند . قرض کهنه گئی خودشانرا چونکه ایفا نکرده اند لاجرم اهل دکاکین بقرض هم چیزی نمیدهند .

پس حالا در چنین احوال فلاکت اشتمال شوهر بیچاره چه کند ؟ گدائی کردن را بناموس خویشتن عار میداند . اگر بکسانیکه شناختهٔ اوست مراجعت کند آنها نیز مانند خودش فقیرالحال پریشان روز کاری اند

که امید فائده از انهم مأمول نیست . لاجرم فقیر مرد درمانده به کار خویشتن بیچاره میماند . وبگرداب تفکر فرو میرود که غبار یأس والم بی نانی وگرسنه گی چشمهایش را گرد آلود میکند . درین اثنا فقیره زن بیچاره که درد زه بیتابش کرده از شدت درد وکثرت وجع ، و غایت جزع و نهایت جزع لحظه بلحظه فریاد و فغانش زیاده میشود . فقیر مرد بیچاره ازینکه هیچیك تدبیری نمییابد بکار خویشتن درمانده میگردد . و بر سر آنهمه فلاکت . و مصیبت جوع و گرسنگی فغانهای جانکاه زن بیچاره نیز فقیر مرد درمانده را سراسر از عقل بیگانه میسازد . هیچیك چاره و تدبیری نمییابد . در گرداب یأس و ناامیدی آن بیچاره سراسر ناپدید میگردد . فغان و فریاد زن بیچاره نیز رفته رفته اشتداد میگیرد . هر نعرهٔ زن سنك سنگینی ست که برسر آن مغروق بحر یأس والم میخورد . آخر الامر ناامید میشود از استمداد و مددکاری جمیع ابنای جنس خویش منقطع الامال میگردد در چشمانش دود ناامیدی می پیچد . ازان دود حسرت اندود در سمای دماغش سحاب یأس والم پیدا میشود . ازان سحاب طوفان حساب باران سرشك خونینش باریدن میگیرد . تموج طوفان بلاخیزیکه در بحر دماغ مرد فقیر درحرکت وهیجانست بواسطهٔ قنالهای عروق واعصاب به بعضی عضلات چهره اش انتقال میکند .

و آن عضلات را منقبض نموده درجهٔ یأس و الم را از خسار فلاکت آثارش ظاهر و عیان میگرداند .

پس طفلیکه از میان چنین گردباد یأس آور الم پدر ، و آنچنان شورش طوفان اثر و غم مادر بساحهٔ دنیا قدم نهد اول کسیکه او را استقبال کند ها ناضرورت وسفالت خواهد بود ! اینمعصوم بیچاره بمجرد یکه بدنیا میآید زنجیر ضرورت ، و اغلال سفالت بگردنش افتاده در زندان محنت نشان فلاکت محبوس میگردد ، درین کلبهٔ تنك و تاریکی که شمس جهان آرا با آنهمه عاطفت ومکرمت بی اندازهٔ که در حق جمیع موجودات (منظومهٔ شمشیهٔ) خویش اجرا میدارد بعمرها آن گوشهٔ ویرانه را بیگذرهٔ ضیاو وحرارت ذی منفعت خویش تلطیف وتعطیف نفرموده است ، وهوای نسیمی باوجود آنهمه حیات بخشئی بی اندازهٔ که در حق جمیع مکونات (کرهٔ ارض) که مانند طفل نازنین عدیم المثلی باغوش شفقت همدوش خویش بیچانیده است روا میدارد یك مقدار جزءی نیز بدان خرابه نشر ننموده است . وگیرم که بسبب محذوریت عدم خلا محال مجبوراً املا نموده باشد بازهم آنرا ببعضی غازات مضرهٔ که از تکون تعفنات اطراف آن حدود تشکیل یافته اخلال وافساد نموده ، وبحالت سم مهلکی تحویل داده وبعد از آن آنکلبهٔ ویرانه را املا نموده است .

حالا ملاحظه فرمائید ! طفلیکه درچنین محلی و بدینصورت پر مللی بزاید درعوض قونداق هرگاه کهنه پارهٔ زیرپائی رابیابدنیز بر و بسیار است! طفل گریهٔ جوع ، و نالهٔ خشوع میکند . مادر گرسنهٔ فلاکت چاکرش پستانهائیکه از گرسنه گئی چند روزه مانند پارچهٔ نمد گردیده بدهن او میدهد . طفل بیچاره نیز آنرا میمکد . لکن هیهات ! شیر کجاست ! یکچند قطره آب شیر مانندی میچکد . ولی بعداز چند روز آنهم منقطع می گردد . زیرا نان خوردن نمییابد تا آنکه شیر ازان حاصل شود .

این طفلیکه از ابنای جنس انسانیست نه از نوع حیوانات بیابانی رفته رفته بدینحال فلاکت . وسفالت اشتمال بزرك میشود . اما قوهٔ عقلیه ، و دماغ فکریه اش را پردهٔ سفالت ، وعظای فلاکت میپوشد . و قلب و نفسش را سحاب شدیدهٔ ضرورت ، و الام فقدان معیشت فشار میدهد . زنجیر ذلت و پا مالی ، وتشدید سفالت وسرگردانی پای توسع نشو و نمایش را می بندد . بلکه ترکیبات کیمیوی وشکل و هیئت طبیعی اش را نیز اخلال میکنند . پس از برای چنین بیچاره کان وقوعات متوالیهٔ حیات عبارت از یك محبس ، و اشکنجهٔ ضیق النفسی است که بعداز انکه یکچندی نفس میشمارند چنانچه محکومان زندان عاملان بعد از ختام محبوسیت آزاد میگردند ایشان نیز همچنان فرحان وشادان بترك دغدغهٔ حیات میگویند .

آیا جمعیت بشریه چنین بدبختان بیسر وسامانرا که جمیع حیات شان عبرت از یك فریاد و نغانست بمقابل کدام جنایت . و معادل کدام قباحت شان بدین جزا مستحق می بینند ؟ حالانکه ایشان نیز از نوع انسانی شمرده نه از نوع بهایم ، و نبات . و جماد !

ای توانگران عالی نسب ، وای صاحب ثروتان با حسب . که اقبال و سعادت شما را از هر طرف استقبال میکند . بدانید که اینچنین بیچارگان نیز از همنوع انسان ، و مانند شمایان ذی جان در حال چنین درماندگان مرحمت کنید . و مروت نمائید . آیا هیچ اندیشیده اید از ینکه : هرگاه دست قدرت قادر ذوالجلال شما را بجای ایشان ، و ایشانرا مانند شمایان میساخت چه مانع میشد ؟ پس قیاس کنید ! و زرهای سرخیکه در مخازن و صنادیق می اندوزید از ان چه فائده می بینید ؟ اگر یکقدری از ان زرها را بحال چنین اشخاص و مال خود تان مصروف سازید چه ضرر می کشید ؟ نی بلکه در انحال از اجزای هیئت اجتماعیه محسوب گردیده از ان رو در دنیا و آخرت سرفراز میگردید . ـــ انتهی ـــ

ـــ تعشق ـــ

یك شیر مهابت منظر ، بر یکدختر پری پیکر

(مرآت عالم) نام رساله مصور عثمانی از جریدهای اوروپا یك حکایه

بسیار غریبی در تحت عنوان مافوق درج صحایف رسالهٔ لزیذ تا المطالعهٔ خویش نموده . و تصویر انحکایه‌را نیز بطرز بسیار دلنشینی مطبوع ساخته که ما نیز حکایهٔ مذکوره را بلسان فارسی ترجمه نموده داخل اوراق پریشان این اثر ناچیزانه نمودیم .

ناقل موصوف روایت کرده میگوید که : (موسیو بولیو) نام توانگر معتبر شهر پاریس ، تربیه و تعلیم حیوانات وحشیه را از برای خود مدار تسلی ، ومشغولیت مخصوصی قرار داده ، در میان باغچهٔ سرای خویش از برای حیوانات مختلفه و وحوش متنوعه محلات مخصوصهٔ جدا گانه ساخته . و انواع حیوانات مختلفه را مانند بوزینه گان ، گوزن . و آهو های کوهی . و گاو های دشتی . و خرس . و پلنك وغیره ذلك را در انجا نگاه میداشته است . در میان انحیوانات یك (شیری) نیز موجود بود که بسن یکماهه گی از (جزایر غرب) برای او آورده بودند . جملهٔ انحیوانات چنان باموسیو بولیو مالوف ومانوس شده بودند که باموی الیه بنظر ابویت وحس مربیت معامله ورفتار مینمودند .

این موسیو بولیو را یکدختر پری پیکری دوشیزهٔ پاکیزه اختری نیز بود که در حسن وجمال قدم بر ذروهٔ کمال نهاده ، و در لطافت ودلبری باقصی الغایهٔ جمال رسیده بود !

(کرهٔ ارض) بوجود آن یکانه اختر حسن و جمال از پیك خویش یعنی بدر منیر مستغنی و بینیاز گردیده بود . بلی بدر تمام بود ! چونکه بسن چارده سالگی قدم نهاده بود ! اسمش ماد موازل ژان بود ! نی بلکه آفت جان و جهان بود !

والحاصل چنانچه موسیو بولیو با حیوانات وحشیهٔ خویش مانوس و مألوف شده بود . دختر پری پیکرش نیز بمناسبت شطارت و سرخوشی جوانی زیاده تر انس والفت پیدا کرده بود . اما شیر با دختر بدا ندرجه الفت و محبتی گرفته بود که هرگاه مادموازل ژان در قفس شیر داخل میشد شیر مانند گربهٔ در زیر پاهای او بر زمین میغلطید ، و از آمدنش علناً و ظاهراً اظهار فرح و شادمانی مینمود . ژان نیز در حق شیر بچهٔ خویش یوماً فیوم تزئید لطف و محبت کرده بعضی وقت طعام خودرا نیز در قفس شیر باهم یکجا تناول میکرد . و بغیر از وقت خواب از شیر هیچ جدائی نمیجست . ژان هرانقدر که محبتش را باشیر زیادت میداد شیر ازان زیاده تر بدو میل و محبت مینود . ژان هر وقتیکه داخل قفس شیر میشد و بر زمین می نشست شیر خود زادر بغل او انداخته چنانچه یك عاشق بسیار دلسوختهٔ بر روی معشوقهٔ خود نظر کند . همچنان بر روی ژان باحسن و آن نظر میدوخت . و قطرات اشك حسرت عاشقانه اش را در دامن

لطافت پیرامن ژان میاندوخت • روزیکه ماد موازل ژان بسوی قفس شیر دیر تر میآمد فریاد وفغانهای شیر بعیوق میرسید • وتاژان نمیآمداز خورد وخواب سراسر محروم میماند •

تاآنکه رفته رفته شیر بچه یك شیر عظیم الجثهٔ مهابت منظری گردیده بود• ژان نیز بسن هجده نوزده سالگی قدم نهاده یکدلبر پری پیکری گشته بود•

لکن ژان چون از جنس حیوان نبود لاجرم مدت عمر خودش را باحیوان نمیتوانست بسر بیارد • نی بلکه انسان بودلهذا وقت آن رسید که بعنوان والده موصوف گشته یك عائله از ذریت خویش تشکیل بدهد یعنی نوعروس حجلهٔ لطافت ، وسعادت گردد •

پس موسیو (هانری) نام جوان خوش چهرهٔ توانگری ماد موازل ژان را طلبکار گردید• وچون موسیو هانری از اصحاب ثروت وجنسیت، ومن کل الوجوه شایسته وسزاوار زوجیت ماد موازل ژان بود لاجرم موسیو بولیو نیز به رای دختر خویش بخواهش موسیو هانری موافقت نمود • والحاصل ماد موازل ژان نامزد موسیو هانری گردید • موسیو هاری نیز از برای مشاهده جمال نامزد جوان خویش بخانهٔ موسیو پی هم رفت و آمد گرفت •

یکروزی بود که سه روز باجرای رسم از دواج شان باقی مانده بود •

در آنروز بزد آمده نوجوان بعزم زیارت نوعروس بالطافت و آن خویش آمده بود . ژان دست در بازوی نامزد خویش انداخته بنابر آنکه شیر . وحیوانات سائرهٔ خودش را بدو بنماید درباغچه بیاورد . واز همه پیشتر برای نشان دادن شیر بسوی قفس آهنین شتاب نمود .

شیر تا دید در میان بازوی محبوبهٔ خویش یك جوان بیگانه را مشاهده نمود مانند عاشق که از دیدن رقیب در آتش رشك وحسد بسوزد قوهٔ غضبیهٔ مفترسه اش بهیجان آمده بنظر بسیار نفرت ودیدهٔ غضب وحدت بسوی موسیو هانری دیدن گرفت ؛ ومانند جنون زدگان صحرای عشق و بیخودی دندانهای ستم پیشه اش را بریکدیگر سائیده بنعرهٔ بسیار مهیبی غریدن گرفت . ژان که چون در میان دو عاشق شوریده خویش مانده بود اخلاق غضب و تهور شیر را هیچ ملتفت نشده بود . بلکه بخیالش میرسید که شیر چون هیچگاهی درباغچه کس دیگر را ندیده بدین سبب بر موسیو هانری غضبناك گردیده است . لاجرم موسیو هانری را خطاب نموده گفت :

— موسیو ! قبل از آنکه ترا بشناسم اول محبتیکه در دنیا با کسی کرده ام همانا این حیوان بیچاره بوده است .

— موسیو هانری — گفت : بلی شیر حیوانیست که شایان محبت است .

— ژان — گفت : شیر من نیز مرا خیلی دوست دارد بفرمائید تا

داخل قفس شده تماشا کنیم •

— هانری — گفت : عفو بفرمائید مادموازل ! این تکلیف شما . ما ورای عقل ست • انسان چگونه بر حیوان مفترس اعتماد نماید •

— ژان — گفت : هیچ اندیشه مکنید • شیر بامن خیلی مأنوس ، ومأنوست • واز محبتیکه بامن دارد شمارا نیز هیچ تعرض نمیکند •

— هانری — گفت : در خصوص چون امر شمارا بهیچ صورت اطاعت نمیکنم لهذا عفو تانرا تمنادارم • واگر شما نیز داخل قفس نشوید در انحال تشکر بس عظیمی خواهم نمود •

— ژان — گفت : هیچ مترسید ! چنانچه شما مرا دوست دارید شیر من نیز همانقدر مرادوست دارد • اینرا گفته واز کمال اعتمادیکه بر شیر داشت بجرهٔ اقا متگاه شیر را باز نموده داخل قفس گردید • شیر اگرچه از برای برون بر آمدن . ودرانیدن هانری استعجال ورزید ولی ژان از تحرکت او مانع آمده بجا بکئی تام پنجره رافرو بست •

بعد ازان دست بر سر ویال شیر خود کشیده گفت : ایدوست من ! مو سیو هانری بیگانه نیست بلکه شوهر من است • چرا حدت میکنی ؟ شیر گویا این سخن شوهر را فهمیده که غرش وغضبش زیاده تر گردید • وتحریك حس رقابتش از هرمویش جداجدا ظاهر شد • آن شیر یکه هر وقت در

زیر پاهای ژان مانند گربه میغلطید . وهزار گونه لابه‌بازی و محبت میورزید امروز سراسر دگرگونه معامله مینمود . بعد از آن شیر هر دو دست های خود را بر هر دو شانه ژان نهاده بیك نظر بسیار وحشیانهٔ کاه بسوی ژان وگاه بسوی موسیو هـ نری دیدن گرفت . ژان نیز بی آنکه ملتفت این اوضاع غضوبانهٔ شیر بشود بقرار عادت پیشین دست های خود را بگردن شیر خویشتن انداخته گفت : — ای دوست وفادار من ! میدانیکه حالا از تو بصورت ابدی جدا خواهم شد . ومن بعد از ین باهم نخواهیم دید . چونکه حالا مرا بدین جوان نامزد کرده اند وتا به سه روز دیگر اجرای رسم از دواج ما مقرر است . اینست که بعد از سه روز ترا ترك کرده خواهم رفت .

شیر . بعد از استماع کلام ژان بیك هیبت وشدت وحشیانهٔ از ان جدا شده ، ویکدو دفعه براطراف ژان گردش نموده دفعتهً بایستاد ودهنش پر از کف گردید و چشمهایش دگرگون شد . و بعد از ان به صورت بسیار مدهشی بسوی پنجره ئیکه موسیو هانری در پس آن ایستاده بود هجوم نموده یك پنجهٔ بسیار محکمی بر موسیو هانری حواله نمود . ولی هانری چون اوضاع شیر را قبل از ان دقت کرده بود از پس پنجره خود را بچابکی تمام پس کشید . لاجرم پنجهٔ شیر خالی رفت .

موسیو هانری ژانرا مخاطب نموده گفت : حیوان بحدت وغلیان آمده مایستید چابك برائید ! زیرا میترسم که جبلت حیوانیه خود را اجرا نکند .

ژان — گفت : مترسید مرا هیچ اذیتی نمیرساند ، ولی چون به برامدنم امر میدهید بسیار خوب میبرایم .

اما شیر در اثنای سخن گفتن ایشان در پیش دروازه پنجره بکندن آهنهای پنجره میکوشید . ژان در پیش دروازه آمده وازیال شیر گرفته گفت : ای بی ادب چه میخواهی بکنی ؟ پس شو که برون شوم . لکن کجا ! آن شیریکه تابحال هرامر ژانرا بدل وجان اطاعت مینمود بکمال تهور . وغضب یکقدری پس رفته ودرحالتیکه دمش را بسر برده بود ، ویالهایش را مانند خنجر راست کرده بود بر ژان نوجوان یك هجوم بسیار مدهشی اجرا نمود . ویك پنجهٔ وحشیانه غدارانهٔ انداخته‌ازسرشانه تابحد پایهای آن بیچاره همهٔ گوشتهایش را باالبسهٔ خوش اقمشه‌که‌در بر داشت باهم بر بود . وبدینهم اکتفا نکرد ، یك پنجهٔ ظالمانهٔ دیگر نیز حواله نمود که‌درین دفعه ژان نو جوان در خاك وخون آغشته شده درزیر پنجهٔ غدارانهٔ حیوان مفترس جان کندن داشت .

شیر بعدازانکه زارزار ناله و فریادژان بیچاره رابشنید . ومتعاقب آن

نالش بسیار ناتوان او را حس نمود . و آخر الامر تسلیم روح کردن آن بیچارهٔ چون کل تازه و تر را بدید بر سر پایهای ژان سرش را نهاده ، و از چشمهای آتش نشانش قطرات اشك ندامت را بارانیده یك صیحهٔ بسیار مهیب و صدای بغایت بلند بر آورد .

موسیو هانری چون این مصیبت مدهشهٔ ناگهانی و انحالت جگر خراش دلبر نامراد خویشتن را بدید دنیا و مافیها از نظرش غایب گردید . و طپانچه‌شش میلهٔ که در جیب داشت براورده هرشش میلش را بر پیشانی شیر خالی نمود . و از غایت یأس و حسرت نامزاد خویش یك آه جانکاه و فریاد بیدادی کشیده بر جائیکه ایستاده بود افتاده بیهوش گشت .

مردم عائلهٔ موسیو بولیو چون این آوازهای دهشت ناك را بشنیدند سراسیمه شده از قصر بسوی باغچه شتافتند .

چه می بینید ؟ میبینید که مادموازل ژان در زیر چنکال حیوان مفترس تسلیم روح نموده . و خونهای شیر باخونهای ژان نو جوان باهم آمیخته و بخاك آغشته شده . و هردو بیروح افتاده و موسیو هانری نیز در پس پشت قفس افتاده ، و نتیجهٔ این بیت که : (عاقبت گرك زاده گرك شود .:. گرچه با آدمی بزرك شود .) در آن میدان ظاهر و عیان گشته .

دوستان و آشنایان ، و اقربا و خویشان عائلهٔ موسیو بولیو ، و موسیو ها

نری که بعداز سه روز برای اجرای رسم عروسی ژان دعوت شده بودند امروز برای برداشتن جنازهٔ او اجتماع نمودند ! واحسرتا !

درسنهٔ ۱۳۱۰ یکی از سیاحان فرنگستان § بعضی اشیای بدیعه، واشکال غریبهٔ باخود بشام آورده در یکی از کازینوهای معتبر اشیای موجودهٔ خودش را (موزه خانه) که دراصطلاح اهل هند (عجائب خانه) میگویند ترتیب داده بود . و ازسیرکنندکان او اجرت دخولیه گرفته اشیای موجودهٔ خودش رامینمود .

بنده نیز داخل این موزه خانه گردیدم . واشیای بدیعهٔ آنرا یکان یکان از نظر دقت گذرانیدم . ازجمله هیکل مجسمهٔ این حکایهٔ مافوق نیز درین موزه خانه موضوع بود . که دریك صندوق بلورین بسیار جسیم مادموازل ژان بالطافت وانرا درحالتیکه لباسهای اطلس سفید بسیار فاخرش بخونهای لاله رنگش گلگون . وطرف شانهٔ راستش تابحد کمرگاهش همه پر ازخون گشته بود . وشیر بسیار مهیب باهیبتی نیز برپاهای لطافت ادایش افتاده بود . وموسیوها نریرا نیز دربیرون قفس بیهوش انداخته بودند . درپیش مهارت وصنعت فوق العادهٔ که درین مجسمه بکار داشته بودند انسانرا حقیقتاً تحسر وتاسف زیادی حاصل میشد . زیرا حالتیکه درین هیکل مندرج داشته اند آنقدر ماهرانه وبدانپایه استادانه مجسم

نموده اند که هیچ گمان بر مصنوعی بودن آن نمیشود . بلکه بر طبیعی بودنش طبعاً حکم میشود .

اینست که مشاهدهٔ این مجسمه جاب تحسر و تاسف مرا نیز کرده بعد ازانکه بخانه آمده ام ترجمهٔ حال اینحکایه را بی کم و کاست از (مرات عالم) نام رسالهٔ مصور عثمانی بلسان فارسی ترجمه نموده بیادگار احباب گذاشتم . انتهی

(رومان کوچك)

بلای هوس زیور و زینت عاریت

(ماتیلد)

(ماتیلد) نام یکدختر پری پیکر بسیار دلبری بود که بجز لطافت طبیعیه و حسن و جمال سادهٔ خداداد یکه ذات اقدس احسن الخالقین در اجزای فردیهٔ وجود سیمین آن زهره جبین درج و مزج نموده بود دگر هیچ یك زیور و زینت ظاهری و مصنوعی را مالك نبود . یعنی طالع ناساز او را از صلب یك پدر فقیر و بچیزی بدنیا آورده بود . گاهی که در بعض جمعیت های بزرگی مانند جمعیت (بال) و یا عروسی و یا ضیافت و امثال آن دعوت

میشد زیور وزینتیکه حسن وجمال بیمثال عالم آرایش رابدان دوبالا نماید ولباس فاخریکه اندام دلارام خودشرا بدان بیاراید وبدان واسطه براقران و امثال خویش مانند شمس تابان بشعشعه پاشی جلوه دهد از ینگونه وسائط بهیچ یك واسطه واسبابی امیدواری نداشت . ازامید ازدواج باتوانگران ذیشان وکبرای ذی ثروت وسامان نیز بمناسبت عدم زر ودینار سراسر منقطع الامل بود .

بیچاره چه کند ؟ نهایت الامر بایك افسر کوچکی از فرقهٔ عسکریه عقد ازدواج نمود . وچون بمقصد آرزو ها وهوسهای خود نرسید ازانرو بیك معیشت بسیار ساده ، وپوشاك وخوراك خیلی حقیرانه مغمومانه ومحزونانه به گذران اوقات حیات خود آغاز نهاد .

سبب محزونیتش نیز معلوم ست ! زیرا طایفهٔ زنان را عادت برانست که هرقدر مالکهٔ حسن وجمال ، وصاحبهٔ نکوئی وکمال بوده باشند بازهم زیاده ترازانرا آرزو دارند ، وزیادت آنرا نیز برزیور وزینت همان سنگها ومعدنیهای بی ثمر که نوع بشرانرا درذیل حوایج خویش منحصر میپندارند موقوف ومنوط می شمارند . پس اینست که ماتیلد پری پیکر نیز بگمان آنکه اورا ید قادرانهٔ خلقت محض ازبرای زیور وزینت خلق نموده ، ولی طالع ناسازش اورا ازان محروم ساخته دائما محزون ومکدر میبود ، ولی

غافل از ینکه :

(برنك وبوی وخال وخط چه حاجت روی زیبارا)

پست وغیرمنتظم بودن اتاق متکاهش باکهنه وفرسوده کی مفروشاتش ، وریخته و پاشیده گی اسباب وسامانش دختر بیچاره را دائماً بگرداب حزن والم مستغرق میداشت .

وقتیکه برسر سفرهٔ طعام می نشست ومیزپوش سفرهٔ خودش را که ازسه روز بدینطرف هیچ تغیر وتبدیل نیافته ملاحظه میکرد . وکاسهٔ شوربائیکه شوهرش آنرا باقاشق حرکت داده وبهاشتهای تام شکر گویان میخورد درانوقت طعامهای رنکارنك نفیس . وسفره های باتزئین و ضروف واوانئی تقرئین توانکرانرا تخیل نموده اشتهایش بفرسخهامیگریخت .

والحاصل این زن بیچاره از جنس مجوهرات والبسهٔ فاخره وسائر لوازمات زیوروزینت برهیچ چیزی مالك نبود . وشب وروزاین مسئله رابیاد آورده محزون میبود .

ماتیلد بیچاره رایك رفیقه شفیقهٔ بودکه دریك مکتب باهم درس خوانده بودند ودختر مذکوره اززمرهٔ توانگران وعایلهٔ بسیار ذی ثروت وسامانی بود . ماتیلد هیچ آرزومند ملاقات رفیقهٔ خود نبود . زیراهرکاهی که او رامیدید مستغرق الماس ، وتزئینات بیقیاس می یافت ازانرو هوا

وهوس و تفکرات بیغایات مفلسیش زیاده میگشت . و آنشب را حتش را سراسر گم می کرد . ازشدت غم و کدر میگریست ، تابصباح بسبب آن اضطراب قلبی بچشمش خواب نمیدر آمد .

(یك شبی شوهرش ، درحالتیکه یك پاکت بس عریضی بدست داشت بطور بسیارمسرورانه بخانه در آمد . وماتیلد را مخاطب نموده گفت :

ــ جانم ماتیلد بنگر که تراچه خوب هدیهٔ آورده ام .) اینرا گفته وکاغذ رابدست زوجهٔ مه چهرهٔ خویش بداد . ماتیلد بکمال هیجان پاکت راپاره نموده کاغذیرا که دران بودخواندن گرفت . درکاغذ مذکورچنین نوشته شده بود :

(جناب موسیو .... !! درهجدهم همین ماه درخانهٔ ما اجرای رسم عروسیست لهذاازطرف جزال ومادامه اش رجامیشودکه جناب موسیو معهٔ جناب مدام ماتیلدرشب موعود بخانهٔ ماتشریف بیاورند .)

مگرمکتوب مذکور از طرف جزالیکه شوهر ماتیلد درزیر افسری او ست نوشته شده است .

وقتاکه مادام ماتیلد مکتوبرا خوانده بآخر رسانید آثار حزن وکدر بررخساره چون قرش نمایان گردیده مکتوب مذکور را بیکسو افگنند وشوهرش را بنام مخاطب نموده گفت :

— مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار !

شوهرش چون بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدی بچنین دعوتها و جمعیت ها نرفته است ، حالا بدین دعوتنامه خیلی ممنون و مسرور خواهد شد . حالا نکه بر خلاف گمان خود از ماتیلد بجای فرحت و شادمانی حسرت و اسف خوانی شنید . پس ماتیلد را مخاطب نموده گفت :

— محبوبه ، زوجهٔ من ! من بگمان آنکه از خبر که مرا ترا آورده ام خیلی ممنون وشادمان خواهی گشت . چونکه از مدت مدیدی هیچ یك جمعیت و مجالس سور و سروری نرفتهٔ . حالانکه بالعکس ، تو از خبر محزون و مغموم گشتی . ای زوجهٔ دلربای من این مسئله وسیلهٔ بسیار خوبیست . بدین جمعیت عروسی میرویم . و یك چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرانیم ، چونکه هر گاهی که من ترا مسرور و شادمان ببینم برای من از آن بهتر ساعتی نیست .

شوهر ماتیلد در حالتیکه این سخن ها را بزوجهٔ خویش میگفت زوجه اش نیز متعجبانه بروی او نگاه های متحیرانه مینمود . نهایت گفت :

— بلی بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولی این یك را هیچ بخاطر نمی آری که آیا من چه خواهم پوشید ؟

حقیقتاً اینمسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسیده بود . دانه های گوهر

آسای اشك حسرت بر رخسارهٔ چون برك كل ماتیلد بیچاره دویدن گرفت . شوهرش نیز خودش را ضبط ننموده بااو بگریستن دمساز گردید . بعداز لحظهٔ شوهر زوجهٔ متحسر خویش را اینقدر گفته بتوانست :

-- چرا جانم ! دلبرم ! گریه مکن که دلم را چاك چاك مینمائی . ماتیلد نیز جبر نفس نموده . كوشش نمود تااضطراب خودش را ستر نماید . وچشمان نمناك خودش را پاك نموده گفت :

چسان نگریم : چونكه برای رفتن این جمعیت از جنس البسه وسائر تزئینات برحبهٔ مالك نیم پس چسان دراینقدر جمعیت به البسهٔ كهنه وفرسودهٔ خود عرض وجود نمایم . دعوتنامهٔ مذكوره را بیكی از احبابت بده كه زوجه اش برفتن مقتدر باشد آقای من !

شوهرش ازینقدر تحسر وتاثر زوجهٔ عزیزهٔ خویش بغایت متاثر گردیده گفت :

— ماتیلد من ! هیچگاهی نمیتوانم كه ترا محزون ومكدر بنگرم پس حسابی بكن كه برای رفتن این جمعیت آیاالبسهٔ كه ترا بكار آید بچند طلا حاصل خواهد آمد . اما چنان حساب بكن كه موافق با حال و احوال ماباشد .

ماتیلد ، قلباً ازین سخن شوهرخویش غرقهٔ مسرت گردید . وبحساب

البسهٔ خویش ابتدا نمود . ولی چون حال مفلسئی شوهر خودش را میدانست حساب خودش را متوسطانه اجرا می نمود . نهایت الامر بطور متردانه شوهرشرا مخاطب نموده گفت :

— خوب نمیدانم . اما کمان میبرم که بچهار صد فرانك كارما انجام بپذیرد .

انسر نوجوان برای خریدن تفنك شکاری از مدتی بجمع آوری اینقدر مبلغ موفق شده بود . و آن مبلغ را دریکجائی حفظ نموده بود . وچون از زوجهٔ خویش همین قدر مبلغ را بشنید اگرچه تایکدرجه رنگش پرید ولی باز هم تفنك شکار رابرخاطر دلدار مرجح دانسته گفت :

— خیلی خوب ، من همین قدر مبلغ را بزحمت بیشمار برای خریدن تفنك شکار اندوخته بودم . برخیز آنرا از چائطهٔ من بگیر . وکار خود ترا انجام ده ولی سعی کن که قماش خوب و متینی بگیری . تادیگر وقت نیز بکارت آید .

ماتیلد نیز بکمال مسرت از جبین شوهر مهربان خویش بوسهٔ تشکری گرفته بصورت بندی البسه ولوازمات خویش ابتدا نمود .

جمعیت عروسی ئیکه بورود آن انتظار کشیده میشد روز بروز تقرب مینمود . ماتیلد مالزمهٔ خویش را اکمال نموده بود ولی باز هم مأیوس ومکدر واندیشه ناك میبود . شوهرش یك شبیکه شب آینده وعدهٔ رفتن شانست

ماتیلد را مخاطب نموده گفت :

— ماتیلد من ! دوسه روز است که باز تر اهکدر ومأیوس مینگرم ، البته اترا گرفتی . فرداشب هم بجمعیت عرس خواهیم رفت ، درانجا خیلی خوش خواهی گذراند ، چونکه هرنوع اسباب والات سرود وطرب موجود است لکن اسباب موجبهٔ یأس وکدورت راهیچ نمیدانم .

ماتیلد گفت : — چسان مأیوس نباشم ! که از جنس جواهر هیچ یك چیزی ندارم که برسر وروی خویش بزنم . لاجرم درین جمعیت خیلی عاری وساده بنظر خواهم خورد .

شوهرش گفت : — جواهر چه ضرورت دارد سر حسن افسرت را بگلهای طبیعی بسیار خوشرنگی تزئین نما ، درینموسم هم مناسبتر ، وهم زیبنده ترست . وبرخسارهٔ مهپاره ات خیلی لطافت میدهد .

ماتیلد گفت — : نی نی ! درمیان اینقدر جمعیت ، واینقدر عائله های ذی ثروت که همه گی مستغرق الماسها وجواهر باشند ازینکه من فقیر وبیچاره بنظرها در آیم نرفتن راز یاده ترخواهشمندم .

شوهرش گفت — پس چون چنین ست بخاطر من یك وسیله آمد در نزد رفیقهٔ خود مکتب مادام (فروستیر) برو مجواهراتیکه در نجمعیت ترالازم است عاریتاً ازو بگیر امید است که بنابر محبتیکه درمیان تانست این آرزویت

وارد نکنند .

ماتیلد از شنیدن اینسخن خیلی مسرور گشت . و فریاد مسرتانه زده گفت : — وای راست گفتی خیلی راست . من این مسئله را نیندیشیده بودم حالا میروم .

والحاصل مادام ماتیلد بر خاسته به نزد رفیقهٔ خویش برفت و بیان حال نمود .

مادام فروستیر از شنیدن این استدعای رفیقهٔ خویش بکمال ممنونیت بر خاسته از دولاب یك صندوقچهٔ مقفلی براورد و سرش را باز نموده گفت :

— انتخاب کن رفیقهٔ عزیزهٔ من . ازین صندوقچهٔ پر از جواهر هر کدام را که آرزو داری بگیر .

ماتیلد اولا بر یك کرهٔ الماس نشان . و بعد از ان بر یك گردن بند مروارید ، ودیگر زیورهای مرصع یك نظری گردانید ، و یکان یکانرا بر سر و گردن خویش برمیزد و در نزد آئینه دویده خود شرا تماشامینمود و باز آنرا کشیده دیگر را میزد تا آنکه در میان قطی مخملین بسیار مزینی یك گردن بند الماس نشان بینظیری برخورد و آنرا برداشته بر گردن چون آئینهٔ خویش برنهاد . ولطافتیکه از وضع این گردن بند بر حسن خدا داد آن پری پیکر علاوه گردید ماتیلدرا نیز بر حسن خود واله ساخت . لاجرم برفیقهٔ خویش برگشته گفت :

— تنها اینرا پسندیدم . آیا تافردا عاریتاً احسان خواهید فرمود ؟
گفت : — خیلی خوب هر کدام را که پسندت می آید بگیر .

ماتیلد چون گردن بند مذکور را خیلی عالی و گران بها میدانست کمانش بود که مادام فروستیر آنرا نخواهد داد و چون بر خلاف معمول از لسان رفیقهٔ شفیقهٔ خویش اینسخن را بشنید بکمال بشاشت دست بگردن رفیقه شفیقهٔ خویش انداخته و از هردو رخساره هایش بوسهٔ تشکری گرفته محفظه را با خود گرفته بخانه آمد .

شب موعود در رسید . افسر نوجوان بازوجهٔ ملك سیمای خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند . درمیان اینقدر جمعیت مرد وزن اوّل شخصی که نظر حسن پرستان انجمن را جلب مینمود همانا مادام ماتیلد بود! حسن و آنیکه خالق اکوان در وجودش نهاده بود درین شب خیلی رونق گرفته بود . و البسهٔ که پوشیده است بر بدن سیمینش از جمیع اهل انجمن بیشتر جلوه گری میداد .

والحاصل در تمام جمعیت ازو بهتر وازو ظریفتر ودلرباتر کسی بنظر نمی آمد . هرکس بسوی او عطف نگاه حیرت میکرد . وهرکس از اسم و نشان او میپرسید در اثنای رقص همه کس به آرزوی آن میبود که خود را بدو تقدیم نماید . حتی نظر صاحب خانه یعنی جناب جنرال را نیز جلب

نموده بود .

ماتیلد نیز بچنین مظفریت حسن و آن ولطافت خویش ونائل شدن بچنین شب پر سرور سر مست لذت گردیده بیك نشاء فوق العادهٔ رقص مینمود .

تا آنکه وقت پراگندگی جمعیت تقرب ورزید . یعنی هادم اللذات چنین مجلس ها که عبارت از سپیدهٔ صبح است بطلوع آغاز نمود . مردمان آهسته آهسته به برامدن رونهادند . ماتیلد نیز باشوهر خویش راه عزیمت گرفتند . بالاپوشش را که شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دست شوهر گرفته وخود را بدان پوشانیده بسرعت تمام رفتن آغاز نمود . ومقصدش از بتقدر عجله وسرعت آن بود که بالاپوش کهنهٔ خود را از نظر مادامهای آراسته وپیراستهٔ که همه گی به بالاپوشهای سنجاب وسمور وثمین ذیقیمت پوشیده شده بودند پنهان دارد .

والحاصل بسرعت تمام از میان مردمان در گذشتند وبه جستجوی عرابه آغاز نمودند . ولی عرابه نیافتند . ازسردی هوا لرزیده لرزیده یکسر از کنار نهر (سن) بسوی اقامتگاه خویش پیاده رفتن مجبور شدند . تا آنکه برلب سرك سنك بست نهر مذکور بیك عرابهٔ کهنهٔ فرسودهٔ برخور دند که بسبب کهنه گی وفرسودگیش بغیر از شبها در روزها برامده نمیتوا

نست . لاجرم اجرت عرابهٔ مذکوره را فصل نموده بسوی اقامتگاه خویش روانه شدند .

هنگامیکه عرابهٔ شان در نزد در اقامتگاه شان توقف ورزید زوج و زوجه از عرابه فرو آمده بر نردبان خانهٔ خویش برامدند . ماتیلد ، که از مدتی به اهتمام تام برای ورود همین شب حاضر گشته بود ودیگر هیچ امید آمدن اینچنین شب را نداشت ، لاجرم ختام یافتن سعادت خود را بختام یافتن همین جشن تفکر مینمود . وشوهرش نیز صبح وقت بر سر خدمت خویش حاضر بودنش را تخیل مینمود وازین سبب هردو خیلی محزون میبودند .

تا آنکه داخل اوتاق خویش گردیدند وبه مجرد داخل شدن شان در اتاق ماتیلد در نزد آئینهٔ قدنمائیکه در دیوار منسوب بود دوبده حسن وجمال خویش را تماشا کردن گرفت ، وبه کشیدن البسهٔ خویش آغاز نمود . اما درین اثنا دفعتهً فریادی زده وبر سر دراز چوکی بیهوش بیفتاد . زیرا گردن بند عاریتی را در گردن خود ندید ! . . .

شوهرش که هنوز البسهٔ خودشرا تماماً نکشیده بود از نخالت زوجهٔ خویش بتحیر افتاده پرسید که : —

— خیر باشد چرا چنین شدی ؟

ماتیلد دستهایش را برداشته بحالت بخودانهٔ چنین جواب داد ؟

— گردن بندیرا که از مادام فروستیر گرفته بودم گم کرده ام .

شوهرش نیز ازین خبر دهشت اثر بحال مجنونانهٔ جنون زدهٔ در آمده گفت :

— اه ! . . چه گفتی ؟ اینچه سخن ست ؟ . . .

بعدازان درمیان اثواب ، وقاتهای بالاپوش ، ودرون اوتاق . وزینه هاومیان کوچه راندقت تمام جستجو نمودند . ولی از گردن بند اثری نجستند شوهرش گفت :

— آیا در وقت خروج ، از خانهٔ جنرال میدانی که در گردنت بودیانه ؟

ماتیلد گفت — بلی . بلی در وقتیکه از نردبان دالان فرومی آمدم خوب میدانم که در گردنم بود .

شوهرش گفت — پس معلوم است که در عرابه افتاده است . زیراا گر در راه می افتاد صدایش رامی شنیدیم .

زوج وزوجه بروی همدیگر نظر دوخته مدتی مدهوش ومبهوت ماندند .

بعدازان شوهرش گفت :

— باش تایکبار راه هائی راکه بر آن رفته ایم تابخانهٔ جنرال جستجونمایم بلکه بیابم . اینرا گفته از خانه بر امده براه افتاد . ماتیلد نیز بهمان البسهٔ که داشت برهمان دراز چوکئی که نشسته بود مبهوت ومتحیر ماند . و بگرداب

تفکرات بی اندازهٔ فلاکتیکه از نتیجهٔ گم شدن گردن بند مذکور برایشان ظهور خواهد نمود فرو رفت !

بعد از یکدو ساعت شوهر بیچاره اش بیامد . ولی هیچ چیزی نیافته بود وبخبر خیری دستش نرسیده بود .

پس برخاسته کیفیت مسئلهٔ خودشان را بنظارت ضبطیه یعنی کوتوالی اخبار نمودند . وبعد ازان در غزته خانه ها رفته اعلان ها نوشتند که هر کس همچنین گردن بند گم شدهٔ ما را یافته بیاورد بدینقدر مبلغ او را مکافات خواهیم نمود و بهر وسائط لازمهٔ دیگری که بخاطر شان میرسید نیز تشبث نمود .

ماتیلد بیچارهٔ خلاص این بلیهٔ ناگه ظهور بچار چشم انتظار منتظر میبود . تا آنکه وقت شام شوهرش بخانه بیامد . چهرهٔ گلگونش از اول زیاده تر زرد گشته . لبهای خشکش زیاده تر تفسیده بود . چونکه جملهٔ تشبثاتش ناکارگر و بی ثمر افتاده بود .

شوهرش ماتیلد را بگفت : — حالا میباید که تذکرهٔ از برای رفیقهٔ خودت بنویسی و بگوئی که گردن بندتان کمی شکست یافته یکچند روز محتاج تعمیر است هرکاهی که از نزد زرگر بیاید اعاده خواهد شد .

ماتیلد نیز بر موجب گفته شوهرش تذکره را نوشته برفیقهٔ خویش بفرستاد . برین وقعهٔ مولمه یکهفته مرور نموده از گردن بند هنوز یک اثری ظهور

نمود . پس سراسر قطع امید کردند .

درضرف اینمدت افسر نوجوان بحالت پیر ناتوان رجعت نموده بود . ماتیلد پریچهره نیز مانند گلی که از یك هفته از ساق کابن خویش جدا شده افتاده باشد پژ مرده و آزرده گشته بود .

شوهرش گفت : - - ماتیلد من ! حالا برای ماهیچ چارهٔ باقی نماندمگر اینکه مثل آنرا خریده تاوان بدهیم .

روز دوم محفظهٔ گردن بند مذکوررا باخود برداشته بسوی بازار روانه گشتند . اسم ونمبر مغازهٔ که بر محفظه نوشته شده بود پیدا کرده ازجواهر فروش مذکور نظیر گردن بند مذکور را طلبیدند . جواهر فروش مذکوردفاتر خویش را یکان یکان از نظر گذرانیده گفت که این چنین گردن بند ازمن کسی نخریده لکن محفظهٔ مذکور را تنها ازمن خریده اند .

بنا برین سخن جواهر فروش اضطراب درونی شان بدرجهٔ نهایت رسیده از دکان بدکان و از مغازه بمغازه گردیدن گرفتند . وبرای یافتن نظیرهٔ گردن بند مذکور هیچ یك دکان جواهرفروش را نگذاشتند .

نهایت الامر در یکی از دکان های بازار جوهریان [پاله روایال] نظیر گردن بند گم کردهٔ خودشانرا بجستند . از قیمتش سوال نمودند چهل هزار

فرانك طلب نمود .

بزحمت بسیار به سی و ششهزار فرانك فرو آوردند . و به جواهر فروش مذکور استرحام و نیاز آوردند که تا تدارك نمودن پول سه روز گردن بند مذکور را بکسی نفروشد .

جمیع ثروت واقتدار شوهر ماتیلد که از پدر میراث یافته به هجده هزار فرانك بالغ نمیشد که مابقئی آنرا نیز باید بقرض تدارك بکنند .

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند . در ضرف دو سه روز بسود های بسیار فاحش ازهر گونه مردم مدیون گشتند . بسی سند هابر خود نوشتند ، والحاصل بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارك نموده توانستند . اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض ازبرای بد نام نشدن ازهر گونه سعادت ورفاهیت محروم گشتن خودشان را بچشم گرفتند . و بهر گونه الجاآت مولمه و بهر نوع احوال اسف اشتمالأنه که بعد ازین وارد خواهد شد سینه کش تحمل گشتند . تا آنکه سی وششهزار فرانگی که جمع کرده آورده بودند شماریده گردن بند مذکوره را بگرفتند .

روز دوم ماتیلد گردن بند تاوان خریده را برداشته بخانهٔ مادام فرو ستیر رفیقهٔ خویش برفت و بصاحبش تسلیم نمود .

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در صندوقچه اش بنهاد •
قلب ماتیلد بشدت در پرش میبود • زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن
گردن بند خویش را فرق و درك میکرد آیا چه خواهد گفت ؟
طبعاً دزد خواهد گفت ! • • • •
ماتیلد بیچاره ازین تاریخ به ایام نفر جام ضرورت و احتیاج قدم نهاد •
لکن بصورت بسیار مردانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را
سپر نمود • همه خواهشاتش را فراموش کرده بود • چه چاره ؟ برای ادا
کردن دیونیکه بدان گرفتار آمده بودند بدین حال پر ملال تحمل شان
لازم بود • خدمتکار های خود شان را جواب دادند • اقامتگاه شان را
تبدیل نموده در محلهٔ فقرا یك خانهٔ بسیار محقر کراهه نمودند هر گونه خد
مات بیتیه راحتی آش پز را نیز ماتیلد خود اجرا مینمود هر شب قبل ازا
نکه خواب کند به آن دستهای بلور مثال لطیف دیگها و کاسه های آلوده را
می شست • وصافی ها و لته ها را خشك میکرد • صبحها زود از خواب بر
خاسته خاك جاروبهای خانه را بکوچه می انداخت • و آبیکه لازم میبود
بالا میکشید • اما وجود ناز نینش چون بدینقدر خدمت شاقه مألوف
نبود لاجرم در دو سه درجهٔ زینه یکبار افتابه های آب را گذاشته نفس
راست مینمود • در حالتیکه یك البسهٔ کهنهٔ دهاتیان در بر میداشت سبدی

بدست گرفته نزد نانبا . و بقال وقصاب میرفت . واشیای مالزمهٔ خود شرا میخرید . و بسبب یکه یکه وفلوس ارزان تر بخرد مجادلهٔ دور ودراز بادکانداران مینمود .

بر سر هرماه بعضی از دینداران را پول ، وسند هـای بعضی را تبدیل وبعلاوهٔ سود تمدید مینمود .

شوهرش نیز بعد از انکه از خدمت عسکریهٔ خویش فارغ میگشت شبها تا بصبح کوشش نموده به اجرت دفترهای بعضی تجار را مینوشت . و بهر صحیفه یك شاهی از ان اجرت میگرفت .

والحاصل مدت هفت سال بدینحال پرملال زندگانی کردند . در ظرف اینمدت دینیکه بدان گرفتار بودند تمهٔ سودهای فاحش آن ادا گردید .

ماتیلد بحالت پیری رسیده بود باوجود عنفوان جوانی حالت زنان دهقان جفاکش را گرفته بود . باموهای پریشان والبسهٔ بسیار کهنهٔ میگردید . کفهای دست لطافت پیوستش مانند سنگپا گردیده بود . گاه گاهی که از کار و خدمت خلاص شده در نزد پنجره می نشست آن شب عروسی مصیبت نمونرا بخاطر آورده آه سرد بر میکشید . ومزیت شکران نعمت وبلیهٔ کفران سعادت را دانسته درحالتیکه بر حال اول خویش شاکر نبود درینحال هر لحظه بخدای خویش شکر می آورد .

آیا اگر بحرص زینت عاریت نیفتاده در آن شب گردن بندرا ضایع نمیکرد در بنقدر مدت حالش چه میبود ؟ حیات چقدر عجایب و متلونست اسبابیکه انسانرا بختیار و یابدبخت میسازد چقدر جزئی و کوچکست .

یك روز یکشنبه بود که بمناسبت لطافت هوا هر کس به تنزه و تفرج میبر آمد . ماتیلد نیز برای کسب تنفس بسوی جادهٔ عالی (شانزه لیزه) که از جاده های معتنا و باصفای شهر پاریس است بر آمد . در انجا یك زنی بسیار آراسته و پیر استهٔ رابدید که باپسر کوچك خویش گردش مینمود . ماتیلد . زن مذکور رابیاك نظر بشناخت . مگر آن زن رفیقهٔ او مادام فروستیر بود اماماتیلد دراول امر خواست تاخودرا بدو نشناساند در بخصوص قدری تامل نمود . ولی دانست که این تردد او نابجاست . چرا خودرا بدو نشناساند ؟ زیرا گردن بند شراداده ودینیکه ازاز هگذر جمع آمده بودهمه راادا نموده حالا همه سرگذشت خودرا بیقیدانه حکایه می تواند کرد .

بنابرین بمادام فروستیر نزدیك شده گفت :

-- مادام ! صباح شریف تان بخیر باد !

مادام فروستیر ماتیلدرا نشناخت. واز چنین خطاب لاابالیانهٔ زن دهقان نما بحیرت مانده گفت :

— مادام ! من شمارا نمی شناسم . بلکه مرا بدیگری غلط کرده باشید

ماتیلد گفت ــ خیر، خیر! چراغلط کرده باشم • من رفیقهٔ مکتب شما (ماتیلدم)

رفیقه‌اش ازینسخن بکمال حیرت افتاده فریاد بر آورده گفت:

ــ آه! بیچاره ماتیلد • احوالت چه قدر تبدل کرده!

گفت ــ بلی بلی! از وقتیکه شمارا ندیده ام تا بحال بسی بدروزیها کشیده ام • به انواع فلاکتها گرفتار آمده ام • وهم سبب همهٔ فلاکت های من توئی •

مادام فروستیر گفت ــ اینچه سخن است؟ من چسان سبب فلاکتت گردیده ام؟

ماتیلد گفت ــ آیا بیادتان نمیآید که از شما گردن بندی عاریت کرده بودم •

فروستیر گفت ــ بلی! چه شد!

ماتیلد گفت ــ اینست که من آن گردن بندرا گم کرده بودم •

فروستیر گفت ــ چسان گم کرده بودی! آیا فراموش کردهٔ که گردن بندمرا آورده بمن اعاده نمودی؟

ماتیلد گفت ــ بلی راستست! ولی آن گردن بند شما نبود • بلکه یکدانه نظیر و مانند آنرا ابتیاع وان خریده بشما دادم • حالا تمام هفت سالست که ازینرهگذر بسفالت و فلاکت امرار اوقات مینمایم • ماچونکه توانگر نبودیم

البته خواهید دانست که برای تضمین و تاوان آن چقدر مشکلات کشیده خواهیم بود . بهر حال الحمدالله حالا همه آنقرض را ادا نموده‌ایم . چه باید کرد به قسمت خویش راضی ایم .

مادام فرو ستیر بحیرت افتاده بعد از قدری تامل و تفکر گفت — وای : مگر آن گردن بندیکه بمن اعاده نمودید از من نبود . تاوان آن بود ؟

ماتیلد گفت — بلی ! بلی ! شما فرق آن نفهمیدید و نرسیدید . چه آنکه بگردن بند شما خیلی مشابهت داشت مادام فرو ستیر از اینسخن سراسر متغیر و متاثر گشته هر دو دست ماتیلد را گرفت و بصورت متاثرانه متاسفانه گفت :

— آه ! ماتیلد بیچاره من ! چرا در انوقت اینسخن را بمن نگفتی و دریندت مدت چرا بمن یکبار اینحوادث را اخطار و اخبار ننمودی ! چونکه گردن بندیکه از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود . بلکه از سنگهای الماس نما ساخته شده بود من آنرا به پانصد فرانك خریده بودم ! . . .

حال مادام ماتیلد دریکروز بگرفتن گردن بند و فروختن آن و پانصد فرانك مادام فرو ستیر را دادن باز از فلاکت بسعادت مبدل شد .

— انتهی —

❊ مثالی در خصوص شهامت و عالیجنابی ❊

❊ اعراب ❊

هنگامیکه آفتاب لمعه پاش اسلامیت قطعهٔ اسپانیا را تنویر و حکومت فضلای عربیه در آن سرزمین جایگیر گردیده بود روزی در بین جوانی از اعراب و یکی از سرکشان اسپانیول منازعه و مجادله وقوع یافت که نتیجهٔ آن منازعه نیز بضرب و قتل عرب بیچاره بخنجر ظلم و غدر اسپانیول آوار منجر و منتج گردید .

وقتا که خبر کدورت اثر این جنایت در داخل مملکت شیوع یافت خیلی کسان از خورد و کلان به عقب گیری قاتل بشتافتند .

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن و دویدن آغاز نموده تا بجائی رسید که راه فرار از هر طرف بروی مسدود گردید . مگر در مقابل دیوارچهٔ پست باغچهٔ مر او را تصادف نمود که غیر از جهیدن از آن دگر چارهٔ نبوده .

قاتل غدار بجهد بالغ از دیوار مذکور خود را بدانسو در افگند و در انجا خودش را در کلبهٔ خاشاک پوشی ، در حضور عرب پیری بیافت که حمیت و جوانمردی از ناصیه‌اش نمایان بود . قاتل مذکور بی اختیار بر پاهای آن پیر باوقار افتاده بعجز و نیاز چنین دمساز گشته گفت :

— امان ای پیر شهامت توامان ! جنایتی از من صادر گشته است . و احبای مقتول به تعقیب و جستجوی من جهد بلیغ دارند . و از هلاکم چیزی باقی نمانده ؛ پس بمرحمت وحمیت عالیجنابانهٔ شما التجا و امان آورده‌ام .

عرب بعداز کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت :

— هیچ مترس! چون بخانهٔ من التجا کردهٔ و از حرکت فجیعهٔ خویش پشیمان گشتهٔ لهذا باتو وعده میکنم که در خصوص تخلیص وصیانتت هر معاونتی که از دستم بیاید دریغ نکنم درین کابه داخل شو که آنجا از برای تو اختفا گاه امین ومتینی خواهد بود .

قاتل نیز تشکر نموده داخل کابه گردید .

بعداز مرور نیمساعت خبرد هشت اثر بسیار فجیع عرب بیچاره را بحالت صاعقه زدهٔ دراورد . که آن خبر نیز عبارت از کشته شدن پسرش بدست اسپانیولی بود . پیر ناتوان بمجرد شنیدن این خبر فلاکت توامان اثر چگونگی احوال را بخوبی کشف نموده ودانست که قاتل پسرش کیست در دار دنیا یکانه ثمرهٔ حیاتش که عبارت از ولد ارشد اوست ، بدست اسپانیولی ئیکه اورا مهمان‌دار گشته . و از هرگونه مخاطره حیاتش را در عهده گرفته مقتول . و ابدیاً از نظرش مفقود گردیده است پیر چون اینمسئلهٔ غریبهٔ فاجعه‌را در مد نظر دقت دراورد غوطه‌خوار گرداب حیرت

گردید . ویکمدتی بملاحظات عمیقه فرورفت . بعدازان بدست خویش اجرای قصاص جگرپارهٔ خودش را تصمیم نمود .

این قصد وتصمیمش راحقوق مهمانداری ، وعلوجنابی سراسر مغایر یافت ، و ظیفهٔ ابویت باوجدانش بمجادله افتاد . ازین تردد واختلاف که درمابین وظیفهٔ ابویت ووجدانش حاصل گشته بود سرتاپا وجودش را عرق خون آلودی ایستیلا نمود نهایت وجدانش بر وظیفهٔ ابوت غالب آمد .

هما نلحظه بمحل اقامتگاه قاتل شتافته گفت :

— حالا از مخاطره ومهالکهٔ که درو درافتاده بودی چیزی اثری باقی نماند میباید که مهیای فرار گردی .

اسپانیول ازین بشارت که حیاتش سرازنو تجدد نموده اشکریز شادی گشته برپاهای حامی عالیجناب خویش سر نهاد . وبنابر ایفای منتداری خواست تادستهای مبارك آن پیر خجسته سیر را گرفته ببوسد . لکن پیر عالیجناب بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت :

— ای خائن جفاکار ! دست خباثت آلودترا که هنوز خون گرم پسر من ازان سرد نشده است بکدام جسارت بدستم تماس مینمائی . برو ! برو ای نابکار که چشمان خون افشانم زیاده برین ترا دیدن نمیتواند .

اسپانیول ازین تکلمات دهشت انگیز بگرداب حیرت فرورفته متحیرانه

ومتحسرانه بروی پیر نگاه کردن گرفت . وچون محققاً دانست که مقتول پسر اوست سراسر از حیات خویش نومید گردیده بلرزه درافتاد . وبه خوبی دانست که اجل او را بپای خویش بدام انتقام درانداخته است .

بناءً علیه پیر حالت نصرانی قاتلرا دقت نموده گفت :

— جنایتی که از دستت سرزده اگرچه روح وحواس وقلب وجمیع وجودم را به اشکنجهٔ عذاب جاودانی در انداخته ولی وجدانم مرا از گرفتن انتقام واداشته خوف و تلاشرا بخود راه مده که وعده وقولیکه باتو کرده ام آن را بهیچگونه نخواهم شکست . برو که ترا بعدالت آلهیه حواله نموده ام .

وقتا که پردهٔ ظلمت تاریك شب که در خصوص ستر عیوب عاذ سرمه در گلوی کائنات در کشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید .

پیر عالیجناب غیر ازانکه از خون جگر پارهٔ خویش در گذرد ، یك استر صبا رفتاری نیز برای قاتل مذکور تدارك نموده چارهٔ فرار شرا زیاده تر تسهیل نمود ! . . . زهی عالیجنابی ﴿ انتهـا ﴾



تنهائی

(از یادکارهای صالحیهٔ شام شریف)

آیا هیچ وقتی تنها مانده اید — یعنی یکدمی باخود نشسته اید ؛ اگر نشسته باشید ، آیا چه دیده اید ، چه شنیده اید ، چه گفته اید ، بکجا رفته اید ، از کجا آمده اید ؟

عجب سخنها ! از یك سو از تنهائی ، وباخود نشستن سخن میگوئیم واز دیگر سو از آمدن ، ورفتن ، وگفتن ، وشنیدن ، ودیدن حرف میزنیم !

عجیب وحدت ! غریب کثرت ! ....

یك اهل دلی میگوید :

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم

دم فرو خوردم بخود تا حرفی از دل بشنوم

بلی ! اگر یکدمی بادل بنشینیم ، واز دل بشنویم ، واز دل بخوانیم کائنات را در خود ، وخود را کائنات خواهیم یافت ، وچون نظر کنیم نه از خود خبری ، ونه از کائنات اثری خواهیم دید !

— پس چه خواهیم دید ؟

— هستئی ازلئی مطلق !

— چه خواهیم شنید ؟

— وحدت ، وحدت ، وحدت !

— چه خواهیم گفت ؟

— همه عدم !

— کجا خواهیم رفت ؟

— بمقام حیرت !

— چسان خواهیم آمد ؟

— به انکسار عجز و خجلت !

در باغچهٔ کوچك متناسب الاشجار پر اثمار خوش جویبار هوا داری که در (صالحیهٔ) نام موضع باصفای (شام) جنت مشام دارم (تنها) نشسته‌ام . نمیدانم از چیست ؟ مدتی میشود که (تنهائی) را خیلی دوست میدارم . طبیعت آنقدر از اختلاط عالم رم کرده که سواد شهر را آیهٔ عذاب میپندارد! گوشهٔ باغچهٔ صفا آماده برای این طبیعت تنهائی مایلم زمین دلنشین بسیار مناسبی تشکیلم داده . نه یاری دارم . نه غمگساری . نه باکسی کاری دارم نه بامن کسی را کاری ! هم نفسم نسیم خوش شمیم جان فزا . همدمم گلهای رنگارنگ نظر رباست !

کاهی میشود که تنهائی مرا [مستنطق] یعنی (پرسان کننده) میسازد .

نظرم برهر چیزیکه میخورد از ان استفهام مدعا میکنم . نباتی می بینم: درکنه قوهٔ نمای آن بحیرت میروم . یکقطعه پاره زمینی می بینم که مانند یك دایهٔ شفقت آیه اطفال سبز های نمکین و ریاحین رنگین . ومیوه های شیرین رادریك گهواره می پرورانـد . وازپستان لطافت رسان جو یبار خوشگوار شیر زنده گی تخمیر جوهر آب صفا تاب رابیك و تیره بدون تفریق وتمیز مینوشاند . ولی هریك رابدیگر گونه بوئی ، ودیگر گون رنگی ودیگر طعم لذتی بظهور می آورد .

ازمشاهدهٔ اینگونه اشیا . حواس این متفکر عاجز تنها در فضـای بی انتهای حیرت ، مانند دایرهٔ بی سرو پامبهوت وبیصدا میماند که در این اثنا آواز بااهتزاز طرب دمساز یك مرغك موسیقی نواز ، حواس این تنهای فکرت انبازرا از آنسو بسوی خودجلب و جذب مینماید . چون مینگرم. در یك مشت پرهزار ها حکمت مستترمی بینم . نباتات رااگرچه اجسام ذی حیاتی یافته بودم ، زیرا تخم بودند شجرشدند ! ازدواج پیوندی کردند . ثمردادند ! بخزان پیری رسیدند و فات یافتند ! ولی این یك حیات نباتی بودکه بر حرکت ازجائی بجائی ، و آواز وصدائی خودبخود مقتدرنبودند. حال آنکه این آواز مرغك خوشنوا رادرقالب روحانی . و آهنك حس حیوانی می شنوم .

بسوی آشیانهٔ سعادت کاشانهٔ این مرغك خوش ترانه که در میان شاخهای بهم پیچیدهٔ بیشه زار بوته‌های (آس) بیك صنعت هندسه وی بسیار عجیبی بنا یافته بود نظر کردم . آن کاشانهٔ محقر کوچك خس و خاشاك اساس را از یکدایرهٔ خانهٔ یك عائلهٔ انسانی بهیچ چیز کمتر نیافتم . جد و جهد یکه در راه نگهبانی زندگانی نوعی ، و پرورش و تربیت افزون کردن جنسی از ین مشت پرورد آن آشیانهٔ محقر سر بر میزد هیچ گاه از کشش و کوشش یك پدر شفقت گستر ، و یك مادر مهر آور نوع بشر که در راه زندگانی اولادهای محبت پرور خود اجرا میکنند پاکم نمی آورد !

یك پدر برای نفقهٔ حال ، و سعادت استقبال اولاد خود هزار گونه مهالك . و هزار رقم مخاطر را بر خود گوارا میسازد ! تسمهٔ پشت اژدر را کشیده پنجهٔ شیر نر را به آن می بندد ! در مقابل گلوله‌های صد منئی طوپهای کروپ ، و گله های پیکانی تفنگهای ماوزر جگر کوب سینه اش را سپر میسازد ، در جوف طبقات زمین در آمده شمع حیاتش را در زیر پنجهٔ خفه کنندهٔ پر فشار (حمض کاربون) نام جوهر زغال سنگی بر مینهد ! به تهلکه های عظیمهٔ غلطیدن و افتادن کوه پاره های جسیمه التفات ننموده باتیشهٔ فرهادی در زیر نقب های دور و دراز راههای آهن خاك و سنك بر می کند ! در قعر بحر قدم بر کام نهنك نهاده ، و از منقطع شدن نفس خود اصلا نیندیشیده

مشغول تهدای نهادن سد های در پائی میشود : آیا برای چه ؟ برای نفقهٔ حال وسعادت استقبال اطفال بی پر وبال خود ! . . . . .

این است که این مشت پر محقر نیز بهمان گونه حیات غریبه ، وشوق و هوس عجیبه برای نفقه و پرورش آن چوچه های چون لخت جگرش بهر سو بال و پر میزند ! کاویش راندر حلقهٔ دام صیاد ، وسینه اش را آماج ساچمهٔ تفنك جلاد جفابنیاد ، ووجودش را طعمهٔ پنجهٔ شاهین ستم نهاد قرار داده ، وهزارگونه ظلم وبیداد رابرخود گوار اساخته از جنکل بجنگلی ، واز مزرعه بمزرعهٔ بال افشان نفقه آوری میگردد ! آیا چرا ؟ چو نکه آن دو چوچهٔ اصغر بی بال و پر که پیش از سه روز از تخم چو نه مثال بجانی سر بر کشیده به طعمه و پرورش محتاج است !

بنگر بسوی این دوکله ککهای کوچك خس آشیانه ، واین دومنقار کوچك خوش ترانه که بچه گونه آهنگهای مخالف نغمهٔ قانون سرور و طرب را راست مینماید ، وبچه حس غریبی بال وجد و عشرت میزنند . آیاچرا ؟ چو نکه می بیند : که مادر شفقت گستر ، رزق آن بیخبر جهان پرشور وشر را بمنقار محبت اثر گرفته ازروی هوابسوی آشیان در فرو آمدنست ! . . . . .

سبحان الله ! آواز شهپر لاهوتی همراز آن طایر کوشش دمساز ،

مرغ تیز پرواز قوهٔ مفکرهٔ این متفکر تنهائی گزین عجز قرین را به اوج بالاترین سمای حکمت به پرواز آورد ! دیدم که درهرذرهٔ از ذرات کائنات، ودرهرجزء فردی ازاجزای فردیهٔ موجودات یك تجلی .عظمت پیرای جبروتی ادائی هویداست ! درهرشکل هندسی ، ودرهریك مادهٔ عضوی وغیرعضوی یك نور مصباح الانوار بسیار شعشعه باری پدیدار است !

این عظمت ازکیست ، واین نوراز چیست ؟

ازین استفهام ، روح ارواح ، وجسم اجسام بیك حرکت بسیار مدهشی ، وبیك لرزهٔ سرایع السیری در آمده ازهرجزء فردی که اجزای فردیهٔ اینقدر کائنات بی انتها را تشکیل داده اند بصدای بسیار لطیف (فونوگراف) آسا ، چون خبر تلگراف وتلفون سرعت انتها این کلمهٔ قدسیت احتوا بگوش هوش این متحیر تنهابر میخورد که :

(لااله الاهوالخلاق العظیم) .

ازهیبت ودهشت این صوت ذی عظمت ، براعصاب وعروق این غرقهٔ گرداب حیرت یك بیخودی ورخاوتی حاصل میشود . ازحال صحو بحال سکر میرود . کائنات راهمه گی درزیر تأثیر شعاع انوار شعشعه نثار پرتو بار غریبی می یابد . قوهٔ نظرش ازتاثیر قوت وسرعت روشنئی آن نور ازشبهه ونظیر دور ازکار باز می افتد . درخصوص تعیین وتخمین آن نور

کائنات نشور قوهٔ متفکره اش نیز مانند قوهٔ نظر از محاکمه عاجز میماند . برای نقطهٔ ورود این نور قدسیت ظهور نمیتواند که جهت تعیین کند . از غرب وشرق منزه . واز فوق وتحت مبرا مییابدش . در جذبهٔ حیرت . و مقدار بیخودی غرق وحدت آنقدر بر خود میبالد که هیچ چیزی نمی بیند . وهیچ چیزی نمیشنود . از خودی خود بیخبر می افتد . تماع جهان سوز عالم افروز جلال وجمال آن نور بکمال تنها خرمن هستی خود تنها را نی بلکه هستی وجود همه موجودرا چنان محو وبی نشان میگرداند که بجز نیستی وعدم از هیچ چیزی هیچ اثری باقی نمیماند !

دران لحظه هستی واجب ظهور میکند . هر ذره از ذرات کائنات . وهر عنصری از عناصر موجودات آئینهٔ قدسنمائی میشود که انوار جمال باکمال بیرنگ بی نشان شاهد قدس دران پرتو می اندازد ! عالم را دگر گونه رونقی پیدا میشود . سراپای اجزای فردیهٔ کائنات از پرتو نور بدیعی که نه شرقیست ونه غربی بدرخشیدن می آید . موجودات ارض وسماوات از شدت تابش آن پرتو محو ومعدوم گردیده بجای آن همان نور اقدس قایم میگردد . دران زمان ندای (الله نور السموات والارض :) [الآیه] در همه اشیای گنبد کائنات می پیچد . پس هر آنچیزیکه اطلاق شئی بران ممکن است همه کی بلسان حال ازیکسر (احد . احد . احد !) میگویند . ازصدای این کلمهٔ مقدس . تنهائی گزین عجز قرین نیز (احد) گویان بخود

می آید . و گوش هوش بسوی اشیائیکه در نظرش می آید بر مینهاد :
نبات میگوید : قوهٔ نامیهٔ من از وست ! جماد میگوید : ذرات متركبهٔ من
از وست ! مرغك خوش ترانه نیز میگوید : كه این حس شفقت اولاد پروری
منهم از وست ! این متفكر تنها نیز به این بیت مترنم میگردد :

وفی كل شیء له آیة
یدل علی انه واحد

انتها

قلم آزمائی طبع

قصیدهٔ نثریهٔ بهاریه كلام محمود طرزی

بهار را دوست دارم

زیرا بهار ! تجلیگاه عبرت نمائیست مر قدرت كامله و صنعت بالغهٔ
حضرت فیاض قدرت را ؛ و آئینهٔ رو نمای متلالائیست مر صفت قدیمه ،
و حكمت عظیمهٔ حضرت هستی دهندهٔ عوالم ذی وسعت را .
هنگامیكه طليعهٔ حضرت بهار زندگی نثار پدیدار میشود در تمام موجودات
زمین خوش هوا السرار (یحی الارض بعد موتها) ظاهر و آشكار میگردد .

(قوهٔ نامیه) که مدتی در محبس عدم آباد ظلمت ؛ وسکونت از خاك سیاه تیره درونی جامهٔ نیستی در بر داشت از فیض نفحات نسمات عدالت حضرت سلطان بهار بخلعت فاخرهٔ اطلس دیبای سبزی مخلع گردیده بشکل محبوبهٔ زمرد پری بجلوه گری میدر آید .

دیو سیاه ابرهای مظلمهٔ قسوت انگیز که بمعاونت و یاری عفریت سفید برفهای برودت آمیز ، ومددگاری قوای عسکریهٔ بارشهای تگرك ریز وواسطهٔ آلات ناریهٔ رعد و برق حرارت ستیز بر ممالك وسیعهٔ لعلیر ئی لاله و گل ؛ و دولت جسیمهٔ نیلپرئی سوسن و سنبل شورر ستاخیز برپاداشته بود بحکمت حکیمانه ، و قوهٔ شجیعانهٔ سلیمان بهار بمانند ایام سعادت انجام تشریف فرمائی شهریار جنت قرار (عبدالرحمن) نامدار که بر دشمنان قوی صولت بیشمار مظفر و غالب آمده ، جهانرا سر از نو حیات تازهٔ بخشیده است .

بلی ! زمان سعد اقتران خروج حضرت خاقان مغفور از ماوراء النهر همانا اول طلوع شمس خاوریست که اول بار در اول بهار بقدرت کاملهٔ خالق لیل ونهار زندگی بخشئی عالم بر آمده است .

زهی طلوع زندگی شیوع ! که از پرتو ضیا نثار . و شعاع حیات آثار او از زنجیر بندئی اسارتهای یخ آسای برودت اثمای کفار اجنبئی ناهنجار در وطن اثری باقی نمانده و چمنستان عالم اسلامیت از زیر بار ثقلت برف نمای دشمنان پر وغا وارهیده بگونه گونه از هار شکوفه نثار سعادت و شرافت سر سبزی و شادابی گرفت .

پس عصر سعادت حصر ضیاءالملة والدین بهاری بود که فیض نسیم عاطفت او آبیاری ناموس وطن وملت را فرموده لاجرم بهار را دوست دارم .

--- ooooooooooo ---

﴿ بهار را دوست دارم ﴾

چونکه حضرت سلیمان بهار شهریار کرم شعار خوشخلق عادل باذل مسرت ولطافت نثاریست که شاخهای بی برگ وبار درختانرا از بلیهٔ عریانی رهانیده بشکوفه های لطیف گوهرفشان . وثمرهای لذیذ حلاوت رسان ترصیع وتزئین فرموده است .

در ایام فرحت انجام بهار باانعام در عالم شطارت توام خلقت ؛ نظر برهر نقطهٔ که بیفتد وبهر جزئی از اجزای زمین که دقت شود کلهای رنکارنکی دیده میشود که هر برك غنچهٔ آن یاد از تبسم شیرین لطیف دلبری میدهد ؛ وبهر سو که نظر شود دیده میبیند که شاخسار پیوست آثار اشجار از فیض نسیم اسحار بهار رشته های گوهر بار آورده که هر اهتزاز از نزاکت هم از ان رایحهٔ لطیفهٔ محبوبهٔ نازپروری را بخاطر می آورد .

پرئی دلفریب بهار بدستیاری مشاطهٔ چابکدست نسیم باهمهٔ زیور وزینت ، وجملهٔ صباحت ولطافت آرایش وپیرایش گرفته بسوی صحراها وکلزارها بر آمده جوانان چمن را ببوی روح افزای خویش مست بادهٔ شطارت میسازد ، پیاله های لعلفام یاقوتی کل ولاله را ازمی ناب شبنم

شاداب املا نموده مشتاقان دیدار باکمال خویشتن را صلای عشرت میزند . کیسه های سر بمهر غنچه های رنگین ادارا تحریك سرانگشت نسیم ازهم کشاده بر مستحقان نعمت شناس باسپاس خویش از روایح عبیر آمیز روح انگیز لطیفه زرودینار بیشمار احسان وایثار مینماید ؛ اطفال شیرخوارۂ برگهای زمرد رنك نورسته ، ودوشیزکان سبزه های خوشرنك برجسته ازمراحم فیوضات حیات پرور بهار بحمایۂ دایه مهر وایۂ نسیم درا غوش شفقت تودیع گردیده واز پستانهای فیضرسان ابرهای نیسان شیرزنده گی تخمیر باران زنده گی نشاز انوشیده وبواسطه این نعمای متوالی یوماً فیوم کسب طراوت ولطافت میکند .

تاثیر فیض اکسیر جمال باکمال خسرو شیرین شمائل بهار فرحت نثار تنهابر نباتات نی بلکه برجمیع مکونات عالم خلقت اجرای حکم مسرت مینماید ازانجمله مرغکان خوش الحان وبلبلان شوریده سامانرا حس شوق ونشاط وذوق حظ وانبساط بسر می افتد .

بلبل شاعر مادرزادچمن است . بلبل ؛ مداح قصیده پرداز پایتخت سلطنت سینۂ حضرت بهاراست! سبحان الله ! اینچه باده سرشار محبت ، واین چگونه می نشه بار حقیقت بکام جان این شاعران مادرزاد چکانیده شده که لحظهٔ ازاجرای آهنك صدا رنك فارغ نمیشوند ! ! !

ای شنونده ! کمان مبرکه اینهمه ناله وفغان بلبلان چمنی نیز ادعبارت از اصوات

بیهوده بیمعنی میباشد ،

نی نی ؛ هر یك زمزمهٔ آن نشیده ایست سماوی . قصیده ایست لاهوتی که در مدح ولینعمتی خویشتن یعنی حضرت بهار میسرایند . و هر نغمهٔ آن آهنگ موسیقاریست ملکوتی که در بزم انس خسرو شیرینکار بهار طلای زرافشار نثار میوه های شکربار بنواهای راستی با مضراب منقار کوچك خود شان مانند عشاقان راحجاز بر تارقانون محبت بچنك عود آوناك خوش آهنك علویت شهنازانه می نوازند ،

مانند لسان حال عموم اسلامیان و خصوصاً بلبلان چمنستان خاك پاك افغانستان که به نغمات صداقت . و ترنمات عبودیت زمزمه پرداز مدائح و ثنا یای حامی مقدس مکرم ، و متبوع جوانبخت عدالت شیم سراج الملة والدین . بادشاه بادانش و دین « امیر حبیب الله » خان معظم میباشند .

الحق که روز فیروز شرف اندوز تخت نشینئی این شهریار عادل دانش پژوه ما . و عصر ترقیحصر این سپهدار سکندر شکوه ما چنان بهار طراوت نثار فیوضات بار جان بخشائی است که از فیض انعام عمیمش چمنستان ملك و ملت بگونه گونه از هار مدنیت و سعادت رشك آور گلزار فردوس برین گردیده است .

لسان ملت نیز منقار بلبلیست که فی اللیل و النهار از دربار کردگار بقا ودوام این بهار ذی ثمار را نیاز میدارد !

بلی منهم بلبلی ام که این بهار ترقی بار را خیلی دوست دارم .

بهار را دوست دارم

چونکه القای فرح فزای بهار . دانستن قدر و قیمت این ایام جوانی را اخطار و اخبار مینماید و میگوید : که زمان جوانی در فصول عمر انسانی بمثابهٔ ایام بهار خوش جمالست . در این زمان اغوش امال کشادهٔ عروج هر گونه کام است .

حرارت غریزی مانند شعاع شمس بهاری در مزرعهٔ خشکیده لب حواس انسانی هزاران هزار گلهای سعادت وکامرانی ببار می آورد .

حسیات حواس خمسه درکار که دماغ بمانند هوا های لطافت بخشای ربیعی بکمال قوهٔ پرورش ، وجمال صورت نمایش باهتزاز حیات استقبال پروری بوزیدن میآید .

قوه نظر در ایام ربیعی عمر تلسقوپ طبیعی . ومیقر یسقوپ حقیقی باشد که قابلیت و استعداد کشفیات ابعاد سماوی ؛ وذره شماری اجزای فردیه ارضی را مالك است .

شنوائی سامعه صدا های ششهزار سال پیشتر را که درین گنبد دیر بی پا وسر پیچیده مانده بدستیاری قوهٔ ناطقه از اعماق کهسار دماغهای گذشته کان برای درس عبرت و اخذ حکمت آینده کان چون عکس صدا مویه کنان ، وموکشان در منظر نظر جلوه گر میسازد تا آنکه قوهٔ شامه بر استشمام نیك وبد کامیاب آید . وبواسطهٔ تلگراف نازك باف اعصاب قوهٔ لامسهٔ

جمیع قلمرو و ممالکت و جود را احساس و بیدار سازد .

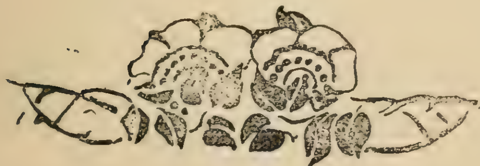
قوهٔ مفکره مانند ابر نیسانی . لطائیف بدیعهٔ رحمانی را بر چمنستان مغز نغز گوهر گرانبهای انسانی همیفشاند ؛ باغبان قوهٔ مصوره بدستیاری آلات قوهٔ مخیله خس و خاشاك اوهام باطله را تطهیر و تنظف نموده شهراه صراط المستقیم حقیقت را در محکمهٔ حاکمهٔ عدالت سلطان وجدان بظهور می آورد .

ماشین دلنشین احسن التقویم وجود . که نمونهٔ بسیار بدیعهٔ از صنایع حضرت معبود است ؛ در زمان ریعان ربیعی همه روز در تمام سعی و کمال جد مستعد اعمالات و اختراعات هرگونه بدایع غرابت نمونست .

زهی سعادت و بختیاری ! که از فیض انفلاق این صبح صادق ربیعی بهره مند عنایات ربانی ، و برومند فیوضات حبیب الرحمانی گردد .

﴿ انتهـا ﴾

§ تمام شد §



فهرست

مندرجات

صحیفه	مندرجات

مندرجات

صحیفه	مندرجات
۱۶۹	ریاضیات
۱۷۰	هیئت
۱۷۱	شعر
۱۷۳	ادبیات
۱۷٤	رسالهٔ موقوته
۱۷۵	مشاهدهٔ کعبه بنظر عشق وجلوهٔ محبوبانهٔ او
۱۷۷	غزل معشوقانه درجلوهٔ کعبه
۱۷۹	یکدو قطعهٔ لطیفه آمیز کمال خجندی
۱۸۱	رومان
۱۸۲	فلورا
۱۹۵	مکتوب
۲۰۶	عشق
۲۱۰	صباوت
۲۱٤	طفل نوزاد درخانهٔ توانگر ، ودرخانهٔ فقیر
۲۲۰	عاشق شدن شیر بریکدختر
۲۳۰	رومان کوچك ماتیلد
۲۵۱	مثالی درشهامت وعالیجنابی عرب
۲۵۵	تنهایی ازیاد کارهای صالحیهٔ شام شریف
۲۶۲	قلم آزمائی طبع — بهاررا دوست دارم



مؤلف این کتاب

مدیر و سر محرّر سراج الاخبار افغانیه

محمود طرزی